کتابخانه
مجلس شورای ملی
۱۳۳۲

دیوان حکیم قاآنی شیرازی

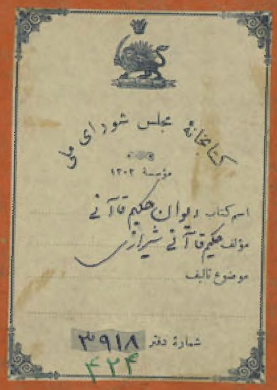
کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان حکیم قاآنی
مؤلف حکیم قاآنی شیرازی
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر ۳۹۱۸
۴۲۴

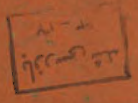

کتابخانه
مجلس شورای ملی
۱۳۲

دیوان حکیم قاآنی شیرازی

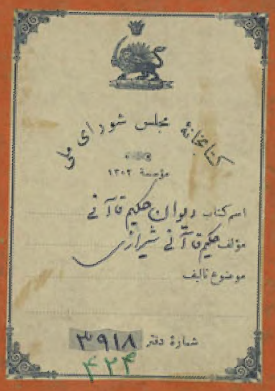
کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسة ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان حکیم قاآنی
مؤلف حکیم قاآنی شیرازی
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر ۳۹۱۸
۴۲۴

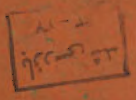

پریشان حکیم قاآنی

بسم الله الرحمن الرحیم

تو ای خدائیکه بخود ان بزم محبت کاهی مست قدرتاوندو گاهی
مست رحمتاو چه هر چشمی که بخود بر بهم زند برهان قدرت
اوست و چون بار کنند دلیل رحمتاو پس در هر نظر و شکر
آورند در هر شکری چندین هزار شکر یت جنبش مگان دلیل
جنبش جان است ✣ جنبش جان چیست پاک قدرت یزدان
کی بود شکی آگهی ز جذبه قدرت ✣ انکه ندارد خبر ز جنبش مگان
هر نقطش را شکری در خور همت و بار هر شکرش نعمتی دگر پس

هزار پس غضنش خفته در هر وجودی قادر همت و از هر موجودی قاهر
نورش برهان هر دلیل است و در دوش درمان هر علیل عالم مظهر نور
اوست و آفرینش مرآت ظهور او از هر برهانی پیدا تر است و از هر حجتی
هویدا تر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابی و هر دلیلی نقابی قطعه لیکه
سرمست حجت خویشند ✣ غافلند از خدا الوا الالباب ✣ ایخوشا
حال عارفی که ز شوق ✣ همچو دیوانه بر درد جلباب ✣ در هر ذره
نورش پیداست و در هر سری از شورش شیدا عاقلان هر موجود را
برهان وجودش دانند و وا اصلان وجودش را برهان هر موجودی
خوانند قطعه عاقلان مست حجت خویشند ✣ عارفان مست جلوه
دیدار ✣ دین حق شناس اگر دارید ✣ لب به بندید یا اولوا الابصار
بیت عاقل از دیدار معنی غافلست ✣ زانکه هر حجت که گوید
آفلست ✣ لا احب الآفلین فرمود حق ✣ این سخن آسان نمایی
مشکلست ✣ هر که راز خویش و واصل شود بدوست ✣ کانکه واصل
شد مرادش حاصل است ✣ آفتاب غایتش هر کجا تابش کند پیدا نور

باران چنین هر کنند قطعه بشهد بصیقت اگر سبکبار رخ فرز کنگره
عوشا بشدت پرداز ۱ و گرز بار معاصیت جان کوهسار است از خاک تیره
نباشد ترا مجال جواز حکایت یکی پیش معضور عباسی شکایت بزرد گفت
ایخلیفه اگر فرمانی پیش از عرض مظلمه خویش میشلی کویم آنگاه مظلمهٔ
خود عرض رسانم ویرا دستوری داد گفت بخلیفه خدا وند علیم طبقات
مظفر انعام فی عظیم و رحیمان نهاد و چه بحکم طبیعت هر کودکی که بدنیا آید
سخت بار خویش گراید فی الجمله شیر شان از پستان اوست و خواهش در
درد مان او و از بهر فرغی درمان و ناکاه که لبان از لبن بشوید داند که
اندک سخن نکوید مقراز نو پست داند و دشمن از دوست آنوقت بار پرار
آمیزد و چون وقتی در محبت مادر مختصر چند بده کرد بزد تا رشته رشته
ملکات و ادراکاتش و زبروز بیفزاید و ازمقام خلقت بخلاقت
که لازم طبیعت صبیانست بمرتبهٔ رشد و تبیان رسد و تفاوت طبقات
بحکم عقل و تجربت بدو نه پس آنوقت ادر فقر و فرع در پیشه کیرد و از همه
مقاضی و ار قاضی بوزیر و از وزیر بسلطان نا عاقبت حال که از سلطان

دارد ناچار روزی دست در دامن مسلمانی زند که الهی و خدا ترس
کو هم که پدین و کافر هم نه آخر عرب و سافرهم کمر در دیار اسلام
رسم مروت نیست یا در طریقت مسلمانی سنت فتوت نه ندانم خاتون
عرب نوازی عمو ما از دیر باز افتاده با خصوصا از این شهر که اسم آن
بزبان عرب و رسم این در میان و اکر اسلام را شرط مروت دانند
آن تعصب است نه مروت و اکر ایمان را موجب فتوت خوانند آن
غیرت تقلید است نه فتوت چه اصل مروت آنست که شرقی را از
غربی نداند و مومن را از کافر حربی عرب را از عجمی نشناسند
و زیخبر از زومی آن شنیدی که قاضی بغداد ۱ بود در فضل
و رسخا مشهور ۱ روزی از دیر بعید ترسائی ۱ خواست یک شیشه
باده انکور ۱ قاضی از بهول شد خان لرزان ۱ که جهول از خدا نترسد نفهمد
حرام ۱ خشکمکن کفت کان سوال چه بود ۱ ای زآمین نیک بختی دور ۱
کفت ترسا اکر خطائی رفت بکرم داشت باید عفو کرد ۱ جرم من
نیست جرم آن است ۱ که سراپا جاهلست و غره ۱ سفله چون

فرد گرفته باخود گفتم الله الله جای حیرت است که عمر شریفان شهرها
زیر خرفشان در بر گذشته باری تخمی نگرفتیم و از فرط غیرت نگرستم
تا چیزها مداوه غیرتم نشنود یا فت علام را گفتم غایت توفیق و
عالی بجایه بسایه زود خوشا دشوارش دراندازد که سخته را از این مجلس
آگاه کردانیده اند مبادا بناگاه در آیند علام چنان کرد با این مجلس
نشاشر اب از یاد رفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام
بشمع و شمع را پیشه زده تا میخا پیشده شد و میخا حراشیده و شیشها
شکسته و زهرها کشته لعلها ریخته و عقلها گریخته یکی از بام میگشت
و یکی از در یکی برزو میزد و یکی بر سر علوی زاد و باروانی بر خطر و میانی
بی کمر و سری بی کلاه و لبی عذر خواه بشبستان من گریخت و در دامنم
آویخت نفسش کهی نفس جانان است در زیر بار و پنجه اش پنجه زمانان
است در وقت کار به مهرش در بغل گرفتم و گفتم اینجا نه جوهه هرست
و روخه ارم غصه در اینجا کار زداود و سخته در بجا با ذکر اندک
صورت چون کلش آغاز شکفتن کرد لب چون غنچه اش سازخن گفتن

قصاید حکیم سنائی

بسم الله الرحمن الرحیم

در مدح علی ابن موسی الرضا علیه التحیة والثنا

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا — کای بنده گر بهشت ازین عجز یابیا
خوانی مرا بصبر و خلاف تو آشکار — دانی مرا بصبر و نفاق تو بر ملا
گر دانیم بصبر چرا میکنی گنه — ور خانیم چو صبر چرا میکنی جفا
گر ما عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق — خلق ار کرم کنند چه مشکل ترا چه ما
ما نیم خالق تو چو حاصل شود ترا — خلقند خواجه تو چو تو اهل سود و غلا
اجرا همی ز خلق و کنی خدمت مرا — روزی همی ز خلق و کشی منت کیا

گر کشت رنجها همه در خانه قدر — گر کشت سنگها همه در نادر قضا
در گردش است بادیه و آفتاب و کهن — در جنبش است خانه و نقاش و رهنما
میغ است در تصاعد و جلاب در مذاب — کاه است در تحرک و جذاب کهربا
دیو از برای آنکه بخویشت شود دلیل — نفس از برای آنکه ز کیشت کند جدا
آن از ظرافت شرع کند با تو دوستی — دین در لباس زهد شود با تو آشنا
آن از رخم زند شبها جل کند چنان — این خنده خنده تمکنه ناحق کند ادا
آن طعنه کو که یاوه سرای دین و ملحد — این خنده زن که پیروی شرع مصطفی
گر جزه نیست ملت جهال و کود لیل — در جزو و فوق عادت اسلاف کو دلیل
آن کو به تست همی تجاهل که حق کدام — آن را نداند همی تعرض که در کجا
آن دزد کاروان تو میکن گذاروان — این زنده وستا و تو نادان روستا
آن آبدت ز سماک توحید منصفت — این آبدت بهاک کند ترا در جحیما
تو در میانه یاسم و حیران و تن زده — اگنده از مخاصمت و آموده از نزاع
بر دیو غلبه جوی تو حاجب شود هوس — بر آتش نفاق تو دامن نیفروزد
بسازد ترا بشر گسل نفس و دیو مفتن — آرد ترا بکبر جلی نفس مستبلا

کتابخانه شورای ملی

در روی دنیمه نغمه از تو مناص است | در دور زمانه نغمه از تو ماب است
مهر تو بود لقمه و من چون خطا رگ | هر جا که روم سوی تو آرد بازاب است
ناگاهی من با چو تو بی سخت عجیب است | پیمبری تو با چو سنی بیک عجاب است
بر تا شه مارسی همه شب تا به بحر گاه | در پنجه من پنجه یکی سخت ضاب است
چون طره غدر را همه دم در خرد تاب است | چون طره غدر را همه دم در خرد تاب است
گر تو نه کسیه گران نیست پس زچه | بر رخ تو محلول و پر از سیم مذاب است
ماننده خونی که به تندی همه از رگ | خونی همه از وی که نه خون نغمه ناب است
دیوانه صفت کف همه بان آرد و گوئی | از مستی شهوت چو یکی خم شراب است
که لیچ زهم باز کند چون شتر مست | چه شنده وهمی چو یکی فحل از بن ناب است
مانند عنی است قوی بسیکل و عود | گر باد وصل گردان بر بسان حباب است
گاهی بجه گاه سراز چپ بر آرد | ما ما که کهی شیخ و کهی دیگر شباب است
پستان نه چون پستان پر شیر سفید است | عمان نه چون عمان پر از خون ناب است
فانی گر نیز ل سراکشته عجب نیست | کو فانیه نگزارد پیرو چه توان کرد | مقصد چو فرو ان از حد و مر حال است

آن نه

آن نه کیوست مطلق بر تخت ان مدرا | کو پیش چی آیچه شاکن بن است
ماشه بهار ز تخت پر تخت و تک | طره ترا نگه بچه کو به کاهم از فن است
شمع رویش چه نور است بما ما خرا است | چین زلفش چه مشک است بما ما شن است
طره او دل ببرد از آن پر گره است | زلفا و بر رخ ما نمود از آن پر شکن است
ناگه بتش رویش چکر خلق کباب | لب لعلش نگشته مرا ش ما بن است
نا گرد وهی آن تش بر خمار چموش | رقص آن آتش افروخته را باد زن است
روی او آینه رکست بما ما طاب است | خطا و غالیه بوی است بما ما چمن است
نور ا گر مست چرا آزر بر و پیش بهتر است | روح گر نیست چرا زنده بقبض بن است
شوق چهر ش خود عقل و خرد عقل بهتر است | باد مهر ش خود روح و چو روح چو من است
عاشقش را بمثل حالت سمع ز آنک | مر رقص شمع صفت نده بگردان دن است
روی خشان و می مذکف زلف سیا | بهتر می است کا مذ بغل ز همن است
دوشم آمد بو ناق من و نشسته بخلوت | مرغ کفشی ز بهوا بر سر سایه بکن است
گفتم ا بلا لک بمطلا بنشین رحمت بر | گفت نبا لک نا بوشم چا بی حن است
نان با ز و نم را که نه شرط ادب است | چین با شوشه عنبر را که نه رسم حسن است

در صفت کینه خنجرت کاری
با تن خصم نابکار کند

کآفریدون بخنجر هر ضحاک
همی از کرز کاوسار کند

گوش آفاق را مشاطه صنع
از عطای تو گوشوار کند

شهریارا سزد که دولت تو
فخر از صدر روزگار کند

دولت تست چرخ را و اختر
چرخ از اختر افتخار کند

آن پرستی که گوهر آهنش
هیچ سیماب چیر کار کند

انکه در چشم شعله مضاربش
اثر برگ کوکنار کند

خرد پیرا کیاست تو
خنجر طفل شیرخوار کند

بحر عمان کهین عطیه تست
گر بهنگام اضطرار کند

ور نه در یک نفس ز دعای
پیکی سائلی نثار کند

هزهزا و انگیزد را بشل
هیچ لبزا ستوار کند

نکند نکبه بر کسی الاک
نکبه بر عون کردگار کند

بدو انگشتی نه انگشتش
کار صد شیع آبدار کند

هست یکچون ای بچوب دراز
روزگاری کار صد نهر ار کند

خصم تو چان کرد که عدل تو همیخواست
تا باز سزاوار زبان و ضرر آید

عالی زبان بیت و یکون تو کرست
غافل که ورا سیل بلا تا کمر آید

از حیله به چس تو رسانیده کزیری
پنداشت که آن حیله بلا را سپر آید

انگشت ز خود همچو چنار آتش و عاصل
کز شعله آن بشش می برگ و بر آید

بر شمع چو پروانه بزد خویش و ندانست
کز شمع چو پروانه نه بال و پر آید

فردا است که در چشم عدو چشمه خورشید
از مرد مک چشم بتان تیره تر آید

فردا است که در دشت عاقیر فکنند
بدخواه تو ار ابر رگ جان نشتر آید

فردا است که در شان تو از عالم بالا
آیات خضر بشتر از بشتر آید

گفتند از ین پیش بهم چند و کو بان
در پارسی خبر شک قماش بنگر آید

از پارسیان غلغله و آشوب بخیزد
زین پارسی سپار چه خسرو ز خیزد

هر کس که بشر از در آید ز پی چاک
گوئی همه دل بر سر کیخ کمر آید

زین مشت طرب پیشه نازک تن عیاش
کی شحنی ار با سپه غار در نظر آید

غافل که چو شد پای سپر وای سپر نیز
در وادی تیر رگ جبل پی سپر آید

هر گوش که نشنید بجز نغمه زمزم
تنگ بیت که از زمزمه کوس کر آید

یک سخن تحقیق و یک گفتی هنر — در دو مصرع شد سخن آمد پدید

از درخت کلک زرم باغ جنت است — یک گلستان ارغوان آمد پدید

قاف تا قاف جهان شد پر زجان — تا کرا آن جان جهان آمد پدید

ملک دین را کهکشان شد جلوه گر — شرق را تاج جهان آمد پدید

تیر دان تا غیر دان از خلق تو — مشک و عود و عنبر آن آمد پدید

راز دل را راز دان گشتی تو آخر — بهک جانرا قهرمان آمد پدید

روز بس هنگ نهانش نهضا — تا چنین پیش از خسان آمد پدید

نقش مقصود و مست آن هنر بنگها — بر سپهسالار متحان آمد پدید

صورت فیضل ازل شد جلوه گر — معنی سر سخنان آمد پدید

وصل آن تن را که جان بود و جان — با تنی خوشتر ز جان آمد پدید

اینچنین راه در آسمان صحبت اهل — بر زمین خوشتر کهان آمد پدید

راستی کوئی پر زمین از آسمان — نه کهان جبریل سان آمد پدید

کو نهان شو از نظر تا غیرت جانان — غیرت باغ جنان آمد پدید

کو برون رو از زبان و نوع روان — حسرت نوع روان آمد پدید

عمر او چند انکه گوید آسمان — محو آخر زمان آمد پدید

ولا ایضاً

هر زمانم که بدان ترک سمرو کار افتد — صلح خیزد میان کار بپیکار افتد

من بعد از پی صلحی همی چو هم جنگ — گر پس صلحم ابوسه سمرو کار افتد

نقسم بر دو یکی شد ز بسکه وجد و شوق — عدد بوسه من چون بسه و چار افتد

بر میانش چو کمر آورم از شوق دو دست — نقطه ماند کاندر خط پرکار افتد

اینچنین را نوقت که خیزد بت من زابی محض — وز طرب رشته بر آن گنبد دوار افتد

ساعد و ساق چو بالای زند آن ترک پسر — دختر طبع مرا یک بشلوار افتد

خوشتر آنوقت که از غایت مستیش بخش — همچو سر بازده در کام بپکبار افتد

گاه بنشیند و از خای بپکبا خیزد — گاه بر خیزد و از پای بپکبار افتد

آفتاب خردش روی نماید بمغرب — لیکه چون سایه همی بر رود و بر دیوار افتد

تر دامش ز ظرف چشم فتد بر رخسار — راست مانند عصا کز کف بپکبار افتد

مست در لشکر من خیزد و زندان دارد — حالت مست که در لشکر هشیار افتد

تا بصبح اندر شش بوسه زنم بر رخسار — که چو بشنی آبدار بوسه بر رخسار افتد

بیتی کهر

قصه کوته پایه خود بین نا ستوده اوصاف من
زانکه من در مرتبت چون هم تو بحر پرکنار
خلعت و انعام و مرسوم مهیا از بهیچ باب
از بهر دولت و بخت قرین کرد کردگار
آن کن اکنون با من کز در خود دور نیفتم هرگز
آن بهتر نا کز تو رنجند روزگار مدار
گر تو خود بت نادر بستا آزرخود ای دانا
مقطع مرسوم بهای خود بت جهانگر مستا
حکم کن کز تو نپذیریم حکم اجرا در بست
تا برآرم چون خسک از خاطر خود دست را
گفته عاجیت گویم و بر عاجیت دلیل
گفت بهر گامی که خواهی ساز و زن گامی مگا

در ابتدا

گفت و به پیشرو زانکه رسد فضل بها
دلکی داشتم و دلبر کی یاد کسا
چون بهار آمد و گل رست من و دل چو بهار
چو خزانی زگل آموخت مگر یاد بهار
چو خزانی گل آن است که گندد زود سفر
چون بهاران که رسد زود دمد باز دگر
الغرض دلبر کی بود مرا خوبان و لطیف
گلرخ و سرو قد و سکدل و سیم غا
بود نقشش عوض جامه بپوشان بدن
بود چشمش بدل سرمه بخواب و بحیا
ماری از زاده در آن شیشه گاهیم کمینه
ماری از سر و بر آفرخته گاهیم جا
چهرش آن سان که کسی نقش بنی آدم کرد
خطش آن سان که کسی طرح بنی آدم نگا

من بده

من بده یار چو لیلی که بود عاشق گیر
او بمن ارام چو کلبن که بود همدم خار
گاه می گفتش ای ترک بیابوسه بده
گاه می گفتم ای مسیح برو باده بیار
از پس می عوض قبله مرا دای بود
نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بلکه هزار
گر همی گفتش ای دوست مرا دوست بدار
ده همی دادی و خود نیز همی دوست بدار
خلق گویند یکی مشوی خوشست آن
آید از بهر دو آن شکر شکر گوید آ
زان شکر گر دهم چو چشمی گشته پر
نازد آن شکر شکر کس نخرد بار بیا
گشتم چون حرف زرد و خشت ندارم بابر
تا بشیی لعف و لبش دیدم و کردم اقرار
زانکه آن لعف سپید است کم از چهر آن
کو گرو شکر بن لعلش کرد و هنوز
بار بی و بود بهر حال مرا مایه عیش
چه بهنگام تفرج چه بهنگام شکار
مرشب از بهر سخن گفت نشستم
گفته زود بیکدم آن حرف دراز کیم آر
زنهار آمد و گل رست و جهان گشت بجان
باد جانظر او شد چو من خالیه یار
رفت و بالا رخان و امن چو بر گرفت
باد می و خنک فی و بربط و رود و قدا
سبزه از شرم خطش خوشت و در زیر زمین
گلبن از رشک رخش خوشت و فرو ریزد آ
در خیابان که جانانش در آویزد سرو
خوشتر آن روز همی چهره آراید چو چا

آن کعبه که شخص دو میخوارد مین | این کعبه که مرد از دو سیر و لیاس
آن کعبه اف خاک و همش خاک فه خیر | این کعبه کعب مجد و همش مجد کعبه آ
آن کعبه امامی و این کعبه امام | آن قبله اخابر و این مسجد خیا
آن کعبه همچو زلف گوتان سیاه پوش | این کعبه همچو اهل سعادت سپید کا
واجب در آن طواف فسبحان ربه چار رکن | لازم درین حجود بروزی هزار بار
آن از رخدای عالم و این از رخ نگار | کش بنده فه زبار خدایان روزگار
آن مرجع مروت و آن زمزم صفا | این مشعر مشاعر و این کعبه فخار
آن کعبه ایست کش عرفا گشته در کشف | این کعبه ایست کش خوفا گشته در کنا
آن کعبه خلیل ست این کعبه خلیل | آن خاص کرد کار ست این خاص شهر آ
آن کعبه راست سنگی آورده از بهشت | این کعبه راست خاکی آورده از سما
آن سنگ بوسه جامی امیان حق راست | این خاک سجن گاه مبران گناهکار
شوق نگار کرد و در آن کعبه می عجب | کاین کعبه رو زرد شد از ناله نگا
آن از سرشک پر شده در طعن سلسبیل | این از سرشک چشم پر از لعل آبدار
بیند مدان حرام بغرمان داد گر | عیش امد زن حلال بیاسانی و دوا

آزاد نهاده در کف حیدر که باکیر | امزا که است در بر حضرت که امدار
آن کعبه بود کش شده دین یک جهود ست | آن طرفه زاده بار شد جعفر فلازار
گر شیر نر فدیده اند فضای کوه | شد را یکی بین پس چشم ما نگار
در منکری که باد کشد ابرو در کشف | شد را نظاره کن ز بر خنک زیبوآ
شمع پر اتش از بر گیران بر و زدم | ماند باه نو که ماند مزکوهسار
در چشم اشکبار عدو عکس تیره اش | ماند سپهر دا زکه زدید نه خوشیار
در پیش زوی او چو عدو بر کشد غبو | ماند همی برعد که نالد به نوبهار
فا آتیا عجب نه اگر بر زبان شوی | گفت آب چکد همی از شعر آبدا
تا چیب بوستان شود از ابر پر درم | تا صحن گلستان شود از باد پر نگار
در باد فضل چنگ ملک صبح راسپر | در بر ابر رایت نه چه خراد دار

در مدح خواجه جوده ابن منوچهر

طراق سنان بر حماست اعلام از در | یکی بیوپس و در گوبند دی سیو ها خبر
پیش کر طارق لیل ست یا کر نار دی لیل | پیش که طالب خیر ست یا کر طالب شر
بگو که چه کسی کیستی چه داری تا | بدین سرای درین بشت کا آمدت بسر

نقاب بر مگر تنگدی بر و می بهوا — نشید مرغ مگر نشنوی ز شاخ بنفشه

ز موج بر که بر گردد آهنین جوشن — ز برگ غنچه بر هشته ز مین مغفر

سحاب دوش نیاکسار کشده در تنجاب — نسیم کوی مین را کرفته در عنبر

دمن بجلوه چرا زیر کنت آذر بیت — چمن بجلوه خضر از شاخ سیسنبر

نسیم غالیه را بین بنفشه در نافه — سحاب تاج شقایق کرفته در کوهر

فروغ نرکس شهلا فتاده بر سنبل — چو مکس شهپر جبریل در دل کافر

شکوفه بر ز برشخ چو چشم نافته دار — کز اشکوانش بوشه چهره سوداوصبر

دیا چو دیده داحول بود که کاه نکاه — سپیدیش چهره ز زهت شیری ز زیر

همی شکوفه دباوازم در برابر هم — چنان نماید کان را خواست و این خواهر

دیا غلام در میوقت شب بفصل چنین — مرا بجان تو از دو صبا دو دست کذر

مکو که شب ظلمات است و زین ظلمات — طمع بیرد از آب حیات اسکندر

مرا که همت خضر است و چو خضر زی — بکوشم از ذل وطان نجوشم آب حضر

کهی بر دشو و بر شو بر آن جهنده همند — که کاه بوده ز سرما سیر من کرمتی پر

روزه تر از غزال و دوزنده تر ز کمان — جهنده تر ز شهاب و پرنده تر ز سرد

بدان خدای که آثار علم و قدرت او — ظهور یافت ز کهسار تا بزرده سپید

که غیر از مین دو تنه کوز مداد سپید و سیاه — بخیش رده بزم چیزی نه زمین کشور

برای خاطر من کنده لطف سراب مین — بجایش این دو تنه سحاب مروارید کهر

کران فراموشی منهای و هر کران کیرند — بهانه جوی کنهار و از بهیا بکذر

ز کوی باده فتاده میکشان بر خاک — تو هم مرا ز کرم خاک رهشار اور

چنین نامه و نامه جهان شنیده و باز — چنین شنود و نباشد زمان شنیده دکر

یکی دیر و نجنید هیچ جان قضا — یکی شاه بکرد و هیچ رکاب قدر

زمان کرد و در کرد شش هزار سیه — فلک بجنبید و در جنبش هزار اثر

بتوشی از پس مرتش نوش جان فروز — بیا بیا زپی هر رنج کنج جان پرور

شنیده که کلاهی چو هر چو هوشنکی — هزار چرخ زند تا رسد دو ماه بسر

چه رنجها که برد دانه در میانه خاک — وین بایسته که روزی شه بنجلس تر

نه هر چه هست مخمر بود ز سود و زیان — نه هر که هست مشمر بود به نفع و ضرر

بپایه بر شد شخص بی رکوب خطوب — بپایه بر شد مردی حیال خطر

چو نیک بنکری این یکدو مشت کوه و بیاد — رنتیجاست که آنجمله است یکسر

ستا خود انی و دانندهٔ خدا و خلق جهانیا
که من بفطرت خویشه ترا ستاینده
ترا گرفته ام از سر به در قطار و چو
ترا ستوده ام از سر که در شمار بشر
تو نیز راست بکار من بگمان مگذار
تو نیز رابطهٔ امر من باین دان بسیر
بپای بنده قدم به گر از همان خلال
بفرق شاه قوام به گر از خشان تبر
به بنده گمان قدیم تو چون مرا بخلوص
تو هم مرا ز کرم بنده قدیم شمر
چشمه تا بحلاوت بود پلنگ مثل
بمان تا بسماحت بود سحاب سمر
ز راستای مطیع و ترا زمانه غلام
ترا فرشته معین ترا خدا یاور
به هر مانی چندانکه چون برد ز نشور
ز نشور و غلغله کوش فاخته کر و کر
طایری که گروهی زداد خواهانند
که ظلم رفته بر ایشان ز ظالمی ابتر
شنیده دل بغلامی کنی ز خشم خطاب
که ای غلام چه خفتاست و چیست بار خبر

در مدح نواب شجاع السلطنه

دو سال بیش نه ام گذشت تا گفته
که دور ماند مرا ز ایوان شاه کیوانفر
کجا دو سال که هر روز آن دو سال مرا
ز روز رستخیز العظم هزار بار بتر
من از نگاه نشدم و در زدود گردوا
سپهر کشتهٔ کین تا نه باد زر تو بر

من آن

شاها بنازم گر ازو دارم مکن رد
هفت بهشتان تو تمام کشت زاده بر

او جوکه از خواص تو باشد بهر قرن
سودای جاه تا نتوانم کند کمر

گر با تو خیر بصدق و صفا دم زنم چو صبح
هر گز نباد سایهٔ امید مرا سحر

تا سهم قوس دارد افلاک سهم قطر
هست از نظر تو بست کوته ترازدبر

کوشش کرا ز مدح تو اش کوشوار نیست
باد اهمی چو کوش صدف تا نجکه کر

عدل مروت بستم خلق را مناص
نخت مظفرت ز فنا ملک را مقر

دله ایضاً

در شب عید آن سمن عذار سمن بر
باد و غلام سیه در آمد از در

مژده غلامش بنام عنبر و ریحان
بعنبر ناف سیاه و خط معنبر

مژده دلش یک حدیقه لاله حمرا
مژده دلبش یک قفینه باد و اهمر

ترک خطا شوخ چین نگار همه فنه
ماه ختن شاه روم شاه یه کشمر

جسته و بوسیده مش داده بسنبل
رفته و بوسیده مش داده بشکر

گشت مگر روز وا شفقت لب عید
گشت بنوروز راح نوروز بخشن لبا غر

غیر تو نامی مبراز دیر بچه بردن کن
تا گفته بوی گل شام معطر

شاد زیم

شاد پرستم نه مال و جاه پرستم
عاشق کیفیتم نه مشتاق تزر

مهر ملک به مرا ذهره چه در اقلیم
چهر گیا به مرا زهره چه بکشور

مال مرا مار مست و جاه مرا چاه
چشم من از نیم و زاریم عادزر

احمد مختار و باد طوبی و غلمان
حیدر کرار و حور عین و کوثر

تابق فرزوسن منتبا عاش نزدان
باطل افسار بست طاعل افسر

بارد در رنگی و گرد زنگ بفرما
خیزد اهم بکو صداع سیاور

فصل بهارم خوشست و صحل نخارم
لیک بچندان که مرح شاه نخارم

از در شاهان برغبت مست معظم
گرچه بشاهان بعصور است مؤخر

هیچ محمد گزا نبیا همه آخر
لیک برتبت زا نبیا همه برتر

ترک مخالف نه بلکه برگ مؤالف
مژده بجان سوز برق تیغش معضم

آری بنود عجب گر آذر سوزا
سنبل و ریحان دهد بزاد و آذر

کنج مواش نه بلکه رنج منافق
مژده بجان بخش ابر دشمن اندر

آری بلی گردنت سبطی بر آب
خونشود آبش بکام خطی ابتر

کاره چینی بخوانش از سر مغفور
دیده زدوی بقعیه رشش زنج چیره

روان خود منه ازآن جنت شادی
چو جان مغان زآتش آب خضر

ازین چار دو برج دری باغش
بنا بر چو باد دو چشمه زنها در

اگر نام این نامه نامور را
نگارند بر شهپر مرغ شب پر

چو عیسی بخورشید همسایه کرده
کسی را که ازآن هفت سایه پر

ورا زحسود اوراق وکه ورق
به سیمرغ بر پر بال کبوتر

دلاور عقابی شود صید افکن
همایون همایی شود سایه گستر

جدا زنک نوشاد و دارنک مانی
برافشش تا بوده و نیرنگ آذر

درآن نور و ظلمات باهم ملفق
درآن مشک و کافور باهم مخمر

نوکونی که در بزمه چیش زنگی
رونسند در ساحت روم چادر

شنیدستم از عقبازان گیتی
که کاتبه کار است رسمی مقرر

که هنگام پرواز وشانه موی
که می کیسلد شان زجعد معنبر

بجعد آن زرا ساکیره بر دوی
چنان مشک نبت به پای مشوش

فرستند زی دوستان ارمغانی
چنان نامه چون چنان مشک اذفر

جهانا که در خلد حور بهشتی
دل کشته معشوق شاه مظفر

چو چوگان کند نعت بادی محجل
چو سلکن شود زلف گوهر موفر

بود در سرم اگر باد در صحب بانی
دو دو وخترخویشتن را بشوهر

گران دختنا سر بمهر است مخزن
بر آبای علوی کشد فخر مادر

کنون نظم من دختر باد شاه شو
کزین خاطر مادر مهر پرور

سزد مادر طبعم اد چون عروسان
ببالد ازآن کش بود بکر دختر

برآن نامه قاآنیا چون سرودی
ثنای زلانی سپاسی و از خود

سوی پاک یزدان برآن نغز نامه
دعا را یکی دست حاجت برآور

بنا یا وداین نامه جاودانی
جهان نام خسرو و تا روز محشر

در آمد

سحر چو نوبه آغاز کرد مرغ سحر
بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر

هنوز نامه سلطان کیسو دوبر
شدم بکوی جانان ودو دیدار ابم

هنوز نا شده گرم چرا تو لرج
برآنتر آل غزلخوان مرا فتاد نظر

با بنشسته رخش کار نامه مانی
نیاو واو دلبش با برنامه آذر

نقش بزنی خلق طاسی قمر
رخش بخوبی سلطان سوسن و عنبر

ازآن فراز فراهم و دراجلالت وقدر
ازین فرود کرآید در اجلالت و فر

بکاخ خواجه که میزان دانش و هنر است
ز فرط وقع نبود بخطا داو انسو

نکرده که میزان کمایل است درآن
گران بست کنون سبک بسوی کم

زباد بانی که طوفان خیاره خوش شود
گرش زنام بگیرد گرانی لنگر

درآن مکابره من شدکشته یاجانان
درآن محاوره من گرم گشته دلبر

که تاکه ارزه پیری خمیده قد چو کمان
دهان در آمد با موی شیر گون از در

قدش بهیات کعبی کمان حلاج است
سپید مینه خلو جش از کرامه سر

مراز حال آن پر حالی رود داد
گرامی تا سر حیرت شدم خوش شد

همین بنیاد نگاه بین شدم زباد درو شان
که یاد پیر دو جهانم شد زخیال بدر

سرود ش به کی کعبش پیرم سینه نالان
گهی چو باد و شتابان بهر و گاه دیر

بهر دو دید و سبی سوک و سور و سود و زیان
فراز و پست و نشاط و ملال و نفع و ضرر

زبصره و حلب و مصر و شام و قسطنطنین
زلوند و حبش و چین و روم و کاشغر

همه بدایع ایام کرده ...
زمر صنایع آفاق گشته مستحضر

سرود ش زنوادر بدیع زخمی
که قصش می شنیدم و جان بنوع فکر

کرم اگر نبود بهره کی برد دانا
مسیح اگر نبدی زنده چون شدی عاذر

چه زاد در هف کیهان چه جمع و چه داشتی
چه مرد درخت هندی چه جود و چه هجر

زمانه نیست مگر در دل جوی در دل پر
ستاره نیست مگر دون نوازد و دون پرور

چنان بود طلب مردمی زمردم دون
که کس کند طلب انتقام از خنجر

سپهر مهر سعادت نهند به پشت کسی
که فرق می نکند قاب قوس از دوز

زشنک بخلی سازد جمل ضعالی
که اختیار کند سنگ راز مشک تتر

کسی که باز نداند وجنل از رزد
کسی که فرق نیارد سهیل را ز قمر

زبان طعن گشاید بشعر خاقانی
سجیل قمر نگارد برای بو معشر

چه روی مهر بقوی که مهرشان بکمین
چه رای سود و رحمتی که سودشان بضرر

به هیچ گرده هر گز نبود ز مهر اثران
بیاب امنی هر گز نبود ر سود اثر

پی سلامت خود در نواز جدان
هنود وار ندارند باکی از جوهر

ز خار بن نکند مرد آرمان رطب
ز مار کین نکند هیچ آرزوی گهر

بید جوش بید جنت ناک ...
... بیهج روی گهر

رخلو قطره ازآن ناشفت سوی
زنفل شعله ازآن جاهد است سوی

گر بنگارند نام عزم تو بر کوه | کوه ز نه طبقه ارتفاع بصر بر
ور بدمند آتشی ز خرم تو بر باد | باد کند خنجر از درنگ به اعبر
طبع روان تو زنده رود صفاهان | رنج از آن قهستان طبع مختور
نیست بهاری که سوی او نبرد سخت | نامه فتح تو را سبان کبوتر
رخ چنان این کند بدست تو خامه | بر صفت ذوالفقار رکف حیدر
ماه بهاران چو خط لاله عذاران | سبزه بر اطراف جوبیار زند سر
خصم تو گریان چنانکه ابر بروزار | یار تو خندان چنانکه برق درآذر

ولایتها

هر سال چو روز مرا بوسه ز دیدار | وامسال برآنم که فزونتر بفشارم
یار از من اگر رزمی من بود گریزان | وامسال گریزد من ازو رزم نخواهم
فلاشی من ار چنان بود که آتشوخ | یکبوسه مرا داد بصد عذر وعده آنگاه
وامسال برآنم که اگر پای نهم پیش | بوسد من ازشوق زند بوسه دو صد راه
یار از رمه بیدبکف بیشه و شاخ | وامسال بیا پنجه ببسته و دستاس
یار از رز پی ورد بهم برزدی لب | می کشت پی بوسه مگو با سپهد مستان

وآن جمله دران عرصه کشاورز | گرزاده دهان شان ره دل گیرد کهسار
طاوس خرامان همه حیران شده ازو | وآظرفه چو او نادر فرو هشته رخسار
وانذر شکن طره ایشان دل واعظ | جا کرده چو شیطان لعین در دین ها
من رستمی آن سرتم و هنجار چو دیدم | گفتم که ازین پس نه ازین سرتم و هنجار
هنجار من این است پس معلمه چیست | کآن را زنهار از بر فیقان مکنم اظهار

ولایتها

گنج چنان بنویسدان خواستگار آنگاه | آفرینش را فزود از فرهستی اعتبار
آدمی را آفرینش بر گزینه اگر بعدل | خواست قانونی نهادن تا نخیزد کیذار
بهر آن قانون بهر عهدی رسولی فرمود | وز رسولان همه مختار را گزید شهیار
هم بر آن قانون محمد شاه عادل گشت | بر تو پرورد کار و پیرو پرورد کار
در بهر ملکی را یزدان ملکداری برگزید | تا بفرمان و نظام ملک ماند برقرار
ملک ایران ملک جم فرمود و شاهنشه ازوست | ملک خطه ملک بخش و ملک گیر و ملکدار
شاه شیر اوژن فرمود و شاه گاه تاج | برگ جان و ساز و مرگ جان شکار
آن جهانداری که از فرفر است شیرو | موجهانی را که تیر و روز باد اندر رکاب

ای شاعران بهشت از شوق ما مست | آویل کز بر سر شاران کند معاف
ای علمدلان عقل بنمایید خرد بدل | تا کار کسیکه ناگهان زو گیرد اعتبار
تا ای سپهر بر زهره دلیران ناگهان | تا ای سپهر هفت چهره گمویان ناگهان
تا ان بر رهنمد شانه نکنی ای پرشکن | بین در کشیده نرمه چشمان پرخمار
مجمر همی بسوزید از چهر آتشین | عنبر همی بسایید از زلف مشکبار
از ابر دان بفرق عدویش زنند تیغ | وز مرگان بسینه خصمش خلند خار
ای خلق فارس فارس دولت زریسپ | در راه او ز شوق نمایید جان نثار
هست این چنان امید که آزادگان نمود | از بند صد هزار خطا جوی ناسگال
هست این چنان امید که بخشید بر نشان | نیز شف بسته زر و سیم بارگاه
هست این چنان امید که از نقل جشنش | هر ماه نو نکوش کند چرخ کوشوار
هست این چنان امید که در عوز زمان نمود | کاری که کرد در فرزدین سغد یار
هست این چنان امید که از سهم تیر او | از درد مان نمود خروشیر مرغزار
هست این چنان امید که هنگام امتحان | بر کرو آب آتش سوزان کند حصار

ولایتها

از آنجا که ایران بشمشیر گشت | بشمشیر کردند زو پاسبانی

گر سوزنی این شعر شنیدی بنگشتی وی در رده زرتان یکی تاج پسیر

واو الصف

بهر بهار گل رنگین گل برآرد سر گلی برنگ که ماند بصد بهار دگر
گلی برنگ گزار مرورنا بدامن حشر گلاب دست که جاری نبود زو بدگر
گلی برنگ که با آنکه غنچه بود و هنوز دو غنچه داشت بهر یک هزار رنگ دگر
گلی برنگ گزار مشک بهن دو سنبل داشت نهان بزیر دو سنبل دو لاله احمر
بلا که بود و کجا آمد و چه کشت و چه داشت که هر چه هیچ ازان هر چهار هست خبر
چه شمع بود که روشن نکشت مکتوبها چه شعله بود که خیشه نکشت خاکستر
چرا چو نیمه شعبان نادیده کرد غرب چرا چو صبح دوم فرسیده کرد سفر
برنگ از صدف خاک گوهری پیدا که خاطر اصدف اندیشه کشت پر گوهر
فتاد از فلک مجد اختری بزمین که جان خلق ازان اختر است پر اختر
شبه شمس قمر بود در شمایل حسن چو او برنگ تو گفتی برنگ عقل هنر
مدبر عقل و هنر بود در فصاحت و نطق چو او برنگ تو گفتی برنگ عقل هنر
رخش کبود شد از نیلی اجل نخست که گل بنفشه شود یا که لاله ممتور

پدر هنوز درین شوق بود کز سر ذوق هزار تحفه فرستد ترا ازین کشور
برای بازوی تو هر زمان ز یاقوت زهر فرق تو افسه فرستد از گوهر
ترا که گفت که از چوب تخل سازی چنگ ترا که گفت که از خاک رودکی آهنگ
پدر هنوز علی رغم دشمنان میخواست که لشکرت کند از سیم و بالستا از زر
ترا که گفت که از لوح قهرمان بالین ترا که گفت که از خاک گورکن بستر
پدر هنوز ترا طوق و کمر نساخته بود که دست مرگ شد طوق و خاک گور کمر
بجای آنکه چتر جلال بنشینی دریغ بود که بر تخته افتد پیکر
بجای آنکه کنندت ببر لباس حریر دریغ بود ز برت کفن کنند دیر
بجای آنکه نهی سر فراز بالش زر دریغ بود که نبخشت لحد کنار سمر
دریغ بود که کاموزمردگان باشند کپسوی که ز خود داشت نخست عنبر
تو ای کبوتر خوشی کنون ز غصه مثال کز ارتعش لبوی آشیان کشود پیکر
ترا ندیده و دیده جای در کنار رسول عجب مشو که جدا مانده ای ز کنار پدر
ترا ست جای بهر حال در کنار نبی چه آن نبی پدر تو باشد و چه پیغمبر
برزگوار میرا به بندگان خدای بسی نخواسته دادی هزار گنج گهر

واژه‌نامه

شه قبای خویشتن بخشد باصاحب هنر — واه قبای خود من بخشد ز لطف بیشمار

شه گزارد اجابه بخشد او مرا نبود عجب — من غلام خاص او بد او غلام بی‌شمار

او که نه مست بحر و من کمتر مه جرعه‌ای — او فکند جان نثار آمد من او را جان نثار

شه قبای خویشتن بخشد باو زیرا که او — بحر ما کی آب باری کرد ما تا نکو نرسا

او قبای خود من بخشد کز من هم کرد او — جاری از دریای صنع خویش شعر آبدار

ابر وی هرچند آبست عرق آبست و بس — کآب من در لطف عاری دارد از آب چو تو

آب او لب تشنه را سیراب سازد آب من — تشنه تر سازد بسحر آنرا که چندی بیند بیشمار

بوی آب نصرا و از سنبل تر در چمن — بوی آب شعر من از سنبل تر لطف بکار

آب نصرا و همی غلطان بود در پای گل — آب شعر من همی غلطان بود در روی کار

آب شعر من فزاید در بهار روی اوست — آب شعر او فزون کرده بفصل نوبهار

او در انهار آورد آبی چو زر نزد ما بضاعت — من بنثار آورم آبی چو گوهر نزد گوهر

او ز سی فرسنگ آب آرد بجت پادشاه — من بصد فرسنگ آب آرم بعون کردگار

آب من از مشک ناف آهوان تاتار بود — آب او از تاب مهر آسمان کرده بخار

علقه‌های زلف او را هر یکی بوسه دهم — ور نه مال و جان بود در هر یکی بوسه شمار

سایه و خور شد گرامی هم بدو چون آفتاب — زلفکان تا بد ازو بر روی آبدار

قد او سرو است و سیم سوده دارد در بغل — زلف او مشک است و سیم سوده دارد در کنار

نامبر من فرمهش دیدم بوجه آورد هم — گیگ آری می بخندد وز چو چند گوید سیار

دست در زلفش کشیدم از گمان زنگی‌بچه — مشت من پر مشک شد چون فتنه بنمود تتار

تا بکه بوسیدم و با لعل او لعلم شد بهشکر — هم بکه بوسیدم و با زلف او زلفم شد شکار

تا ندیدم زلف او را غمی بدیدم مشک بوی — تا ندیدم چشم او را غمی ندیدم نرگس

گفتمش چون زلف من آشفته گشتی گفت چون — گفتمش چون در دلت افکنم گفت اختیار

گفتمش چون در زلفت را کرم خواهی نمود — نسبتی دارد چون با جود صاحب چند بار

غیث با کلب لیث با غاب صدر دین بهرام — حکمران ملک جم مهر مهان فخر کبار

ناظم لشکر حسین بن آسمان داد و دین — نامدار خطه ایران امین شهریار

روی او ماه است چشم و دو ستانش آسمان — رمح او سرو است قد و شمشادش چو بار

وصف شیخ آشیخش را نیم از وی گفته شد — گشت حالی چون دل و زخ زانهم پرنگار

یاد رحمش کرد و تا من در خیال من خطور — راست تا از بن بر موی بن یکسر شد فگار

واژه‌نامه

دلنگاه هیچ خبرداری کان ترک پسر	دوشم از ناز دگر بار چه آورد بسر
با لب نوشین آمد شب دوشین بسرم	طلعه بر روز زده بر جستم و بگشودم در
تنگ بگرفتمش و در بر و بر تنگ و بآویش	آنقدر غوطه زدم گرد و لبم ریخت شکر
گفت تا آبنگاه ای جنبشی ابرایی	خیز گر روز زده داد ضیاع جهان زیر و زبر
غافلا مست چنان خفته اند در شبستان	کز نه روزه نه روز و نه رات است خبر
گفتم ای ترک دلارام مگر باز آمد	رمضان آن بدستا به گشن باد بپر
گفت آری رمضان آمد و گوید که بخلق	رقم از بار نه اوردم و از من مپذیر
راستا گوئی که زنزد فلک ابلوت پرسید	گر زنم نامن روح از تن من کرد و شمر
رمضان گاش فنی آمد هر گز بجهان	تا نفیرش نه برا روح دوان از پیکر
هر زاروز نگیرد روح از ده دزدان	تا دگر روز سی روز چه آرد بسر
من شکر بودم و بگذاشتم از بی آبی	گر چه رستم بهک بگذارد از آب شکر
من گهر بودم و در دم در یا زده چشم	گر چه تنگ میتست که آرد زیا آرد گهر

بیوسته باد آتش شمع تو شتعل	تا حاسد شریر ترا سوزد از شرار

زهر چشم تو چرا آن خود شکیبان نزدد	راستی دانم زهر بهک ترا سیر نبد
در دل سخت تو شد چهره زر بهک سیم	وین عجب نی که زر و سیم بر آید در حجر
دل من بهر دو تر الفت شب و خدمت تا چند	سب جان به که بمتاب نماند مسفر
رانگفتند دو خلق مدینه کار و دزد	که نهاد شد رنجات بر و انا نوسر
یاد و دگیر مسیه چرده که آرند سجود	چون بر ابهیم زرا نشت بهی بر آذر
یا نه بستند دو هندو که بتجارت بگنگ	پشت گرد شد از نهر ربا نصف چنبر
یا نه دور بنکی جادو گر آشت بازند	که بهی بر زبر سرو فرو زند خنکر
یا نه نیشته بزا نور بماه و بسنی	از سوی راست بلال از طرف چپ قیصر
یا نجیب نیست بهر خانه که تصویر بتود	که در آنخانه فلک را نبود هیچ گذر
عجب آنست که مر جانوران را دردی	خلق حیرت زده مانند بتان صورت گر

غم مخور زانکه بکمال ایام شه جهان	شادی آید بپس غصه و خیزد ز پی شر
بکسوفنا ز پس هنه پاید خورشید	بوبال اندر پس هموم نماند اختر
رمضان عمر فلک نیست که ماند جاوید	بلکه چون خصم و لیعهد تو بود زود گذر

در ازل آدم اگر موج تو نیکردی کوش	هیچکس نا بدر ایام نیرزیدی گر
در بلغات جمال تو نگفتندی پر تو	ایمن از دست شدی اسکندر
گر زنان چشمی زدی تو آرند بیاد	بخزاد خور تر آب بهی بجشمه
وا بیسا مه که بشبته تنها م از بهک	آفرینش زتو گوید بدیهان سر آم
آفرینش زتو پیدا شه انستگر گیست	تا نش گویم لیرا پای و لیعهد گر
تا نی را بعه دو رزع و زبد و عفاف	تا نی آمنه از گرم دو حسن و سیر
عیسی از هج زنده عطشه اگر روح القدس	عوض عود بهندوی ترا بر مجمر
گمراز عصمت تو روح و خرد تلقی شد	که بآثار عیاسند و بصورت مصحف
اگر آدم که بخلیل اند بهان بگست	نقش رخسار تو بر ست بگیتی آذر
من ز آنم که مرا بهم ستغار گنان	بت شکستند و در کشتی دی گیتی بدر
بس عجب نیست که از بین عفاف تا هر	مادر انگیزت من گیر برادی دختر
عصمتت در خون گرو پرده گشیدی بعود	خون بود نامدی از رگ هزاران نشتر
وا مذ راد نام اگر عفت تو حسنی جانی	نام مردان جهان راه بنردی صفدر
نسلها قطع شدی و ز پس از دانش	نطفه در رحم نام بگشتی نبره

ناقه عشق آتش را نگیرد غیرت بر فرخت	آبده ناقه جمال بهشتی گیرد عیسا
نا بکی در پرده گویم رود سولو دی است	گوشت اندر پرده هم خود پرده گی هم رود آ
احمد محمود ابو القاسم محمد عقل کل	نخزن سنه آلهی و اله هشت و چهار
راز دار الی مع انه معنی فنون العلم	
در حجاب گفت کز ابود حق چیان هنوز	کو ندا را بندگی گرودی بطلب خاکسا
از گل آدم بهتر اندر میان نامی نبود	کو شمار نسل آدم کرود تا روز شمار
نا رود جنت لبود در بطن بشت مختفی	کو گرودی را بجنت برده حوق را بیار
ایکه بر وصفی که گوئی در حقیقت صادقی	راست بنداری سخن بر بقا و جنت بجهان
پیش از آن کز ذانه باشد نام بازین خاکدان	برگ و بار سرو شخ بهی نداند شاخسار
آسمان عدل و پیش از وجود آسمان	روزگار عقل و پیش از نظم روزگار
پیش از بن لیل و نهار اندر فزون بهر دی	موی و روی احمدی و اللیل بود و النهار
پیش از آن کو نطفه خلقت قدرت آمیزش نمود	در شبستانم دوی فوق طفل شیرخوار
بجز ایکان نبود اندر شبستانم بود	کو ضیا یا سرا در خت کو شی در کنار
کو مصور کشتی اخلاق کرمیش در علو	در مجسم کشتی و صافی چیانش در قرار

خلق میگویند چون خورشید تابنده یکیست
روز شب کرده خلاف من که دیدم چند تا

سه شب خورشید سان بر اسب کهکر بنشست
در جهانش کشت هیچون روز برین شام تار

رایت و لشکر بآن محفه چینی کرد رو
در جهد یکسان او بر خود خصم بد شعار

خصم چون غزال بیشش نامی میلک چشم
خفته غافل کش بسر ناکه خرد آید حصار

صبح دیر روزی بجایش خورده سوگند عظیم
کش نه و نداند رخسان آن زمین این زمان

خنجرش از نوک کلک خواجه پشت دولتست
دارد آن کرمی که دین مصطفی از دود انعقاد

راست پنداری که کلکش و شهاب ثاقبست
دولت قوچی و بد خواه تو دیوی اجکار

ناهی نار کتان از ناب مه ریزد درهم
ناهی آب بجار از نرف خوزکرد و بخار

باد تخته تاب ماه و حاسدت نار کتان
باد تخفیف تف مهر و تمنت آب بجار

لاف مسکینی مزن تا اینیاز از کار رست
استیمان خاطرت معلوم درگاه تو آر

رسید نامه

سبی حرف الزاء

رسید نامه ولدار و دشمنم زشیراز
دمان کرشمه بو نیه رم دکشو دم باز

نوشته بود مرا کای مهیم شته بری
چه روی داد که دل برگرفتی از شیراز

شنیده ام که بری شاهان شکوهیده
همه سکاری تخجیر کرد و صید نماز

بلاک مستی قومی بچشمکان نرگه
کمند حاظر خلقی بزلفکان دراز

کجا برم که بدان لبران سپرد می دل
درنغ از آنهمه مهره وفا و عجز و نیاز

چنو نرغیب سیمن من چو کوهی بلند
معلق است در آنزلفکان چو چکان باز

دو مژه دارم هر یک چو نیزه شاپان
دو ظره دارم هر یک چو چنگل شهباز

باچه شکوه دهم شرح حال خود بتو
که نا کجائی و چونی و با که دسازی

فلک کرشمه و خوبتمش طرب که من
نه آن کسم که دل داده باز تو گیرم باز

پس از فراق که کردم بسیج راه عراق
شدم سوار بر آن برق سیر کرد و تاز

بشغل اسب نوشتم همی تلال و وبار
بگام حرشن سپردم همی نشیب و فراز

بری رسیدم و پیش از وصول موکب شاه
تهم کرشمه و تهم زار شد چو تار طراز

چو خبره آمد و تب مدتی کرد غمخانه
زمین سپرده و بزدم تخت شاه نیاز

وله ایضا

عقاب آرد خره مهره از سوهان چل گز
دکان کشاده در شهر ما شود رزاز

بروزگار تو چون نظم جانور آمیخت
ز نظم آدمیان خسروا چه راغم راز

شهنشها ملکا شرح حال معلوم است
از اینکه قافیه شعر کرده ام شیراز

بری ما قامت من سخته مشکل است زان
نه زال دارم و نه تراز نه برک و نه ساز

کم از چهار دهاست تا زرنج سفر
چو ما دو کیشه بهم قرین کرم و گداز

گر از تو عاقبت کار من شود محمود
ز نغم نجم بیش ز سیم همی چو زلف ایاز

سزد که راتبه ورتبه ام بیفزائی
برغم اختر ناساز و حاسد غماز

زمانه گرزه همی تا بود سلیم الیم
ز شر شرزه همی تا زند گریز گراز

چنانکه سرو بیالد بباغ مجد بیال
چنانکه ماه بتازد بچیزه مجد بتاز

عقاب آرد

ممتاز باد شخص وی از والیان مصر
چنانکه من خلیل زمان دارم خیال

پیدا بود چو شش جانم وجود جود
همچنان بود چو نیز نامم نشان آن

محمود باد عاقبتا و چو نام من
با طالعی خجسته تر از طلعت ایاز

وآخر چه کشت که فا آنجا جمع
در عشق من بسوز و بسوزای من بساز

تا خاطبه مستی در بندگی بکوشش
تا بنده نمیری بر خوانچگان نیاز

نگارین

فصاحت علمت مجنونی که افتاد از پیش لیلاییش
بلاغت کیست فرهادی که کند از تیشه شیرینیش

در اشعار بلاغت بس بود اشعار شیوا نیش
در ابیات شناعت بس بود ابیات رنگینیش

مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش
بنزد مرتضی جولی ببین آثار صفینیش

وزیرا ما جا صدرا درین ابیات طالانش
دو نقصان هست پنهانی که با چارم بینیش

یکی در چند جا تکرار قافیه در خواندنش
نه تکراری که در دیوان را نقصان بود زینش

یکی در چند شعر ایطا نه ایطای جلی زینش
که باشد همی از تکرار و یکی از سخن چینیش

نه پنداری ندانستم و دانستم ندانستم
شکر بحت چیزه وودانا که برآورد ظلم شیرینیش

وگر رنجی تو از جنس خشن شکفت کرده
بلا سیمین پوشید آن که بحت سجاب پرویزنیش

نوانی نیست گردم تا دو خشت تر نهم بر
پس از زرد زری دو تو لم بدین چتر بگو نیش

خوانی را العشاء بالعشا بالعشاء از من بود
که دانم طبع را کاین لفظ شایسته به تحسینش

زهی فرخنده سحر آرای سحر انگیز را
که دستان البهرا سحت کو از خاک نشر دینش

تبارک که زغبار آتش تعالی زشعار آتش
زهی شایسته بنیادش چنین باشد به تحسینش

حکایت کرد زبانا آنش حکایت کرد ذکر زو
نگارش کرد که زدگیها آنش گذارش کرد زنش

زبانان مدح و تعریفش زبانان صنف او صفتش
که پیمان بست تعریفش که زد دود چه و تحسینش

ضرور ترا بدیم و نوکه تا در عرصه محشر
زرهای خواجه چو پان که چو نبی سیم و زرش

خلافت امروز ازآن بود و شرع پاک پیغمبر
چو آمیزش انصافش چو آلایش تعطیلش

اگر قسم خواجه کوثر بود و کوثر تا کوثر آن
که شود هشت پیغمبر زوار الفت و دینش

از این پس با وحج پیغمبر و وادای دو دارم
الا تا آب بود و فعل خیر تحقیق تحسینش

الا تا آب بود و کار جز از طیب و تبرید
کیا جولان با مهر فلک جز از گردش

ملک پیوسته با چرخ برین انباز و در گردش

سیم حرف الطا

ای وزیری که صدر قدر ترا
هست منظر که بسیط بساط

تو مطالع و کاینات مطیع
تو محیطی و دور کار محاط

قهر تو موجب ملال و محن
مهر تو مایه سرور و نشاط

بر عالی بساط میمونت
آسمان تنگ تر ز سم خیاط

پیش عزمت به تیز دار گردد باد
نزد شاپین چه آید از وطواط

پیر عقل ترا زمانه روا
طفل بخت ترا زمانه قماط

مهر در جیب رای تو سایه
کوه در نزد حلم تو قیراط

شده از بار حاجت تنش
کوثر از کاه خسرا

کاوش از کینه فلک قابل
چون طبیعت زجنبش اخلاط

آسمان در عتاب او چالاک
چون ستر مرغ در شکار غلاط

دهر در بار ریش کند تفریط
چرخ در خوار ریش کند افراط

دردش از محن شد روان
دردش ایام گسسته نشاط

کارش اینک بسی نیست منوط
زانکه در حکم ملک تست مناط

تا هیچ است نزد اهل خرد
شغل او باشد و شیوه لواط

بارگاه تو قبله اشراف
آستان تو کعبه اشراط

ذکر خلق تو در شب و فراغ
شکر جود تو در تلاوه و رباط

سیم حرف العین

چه باد بود که از بام خانه کرد طلوع
که کرد از پی تعظیم آفتاب رکوع

بچشم صورت معنی توان مشاهده کرد
کمال قدرت صانع ازین چنین مصنوع

مرا ز سرچه ازآفاق جمع مستغنی است
ولی بعشق تو چون تشنه ام به آب ولوع

ولوع تشنه به آب رحیات اختیاری است
مرا بعشق تو ناتیک اضطرار ولوع

ز چین ابروی قهرش عدو کند قربا
بر آن صفت که زدیدار ماه نو مصروع

بود بدیم ز هر عصر عصر او ممتاز
چنانکه عید زایام و جمعه از اسبوع

اگرچه از نسخه روزگار دولت روز
سواد دیده حق بین او بود مطبوع

ولی هنوز زبیم زبان خنجر او
بوقت دفعه رود و روز خون چشم از او

بعیب رتبت او را بچشم هر که برا
نهفته نیست یکی نکته از اصول و فروع

سخنوران پس مدحت خدا و رسول
بنام نامی او نامه را کنند شروع

بحلم و همت او کوه و کان قرین نکنم
که هیچ عذر نباشد درین خطا مسموع

بکوه قاف برابر چنان نهم قیراط
بجز ز رف مقابل چنان کنم ممنوع

زهی ملک سیری کز کمال فق نقص
چو سالکان مجرد که رفته پیشه قنوع

زبان بوصف تو قاصر چو در بهار نهار
جهان ز عدل تو خرم چو در ربیع ربوع

چو خصم فاعل کین تو گشت زفش کن
بحکم فاعل کل فاعل مرفوع

نیار خیست معترف جود دست ترا
که خود معترف خود گشت از کمال شیوع

شهان ملک سخن را بحضرت تو نیاز
جهان زرم هنر را بدانش تو رجوع

زهر کرانه بکاخ تو کرده اند نزول
زهر کناره بقصر تو جسته اند هجوع

ای الف

فهرست

ای دون دو مدعات مرا از جناب تو — گر شوق آن دو در قفس کند جان بگیرم
یا هفت متی تخسته بفرمای مر مرا — گور شگ خون خوزه حسودان بتیرم
یا همتی که با دل مجموع و جان شاد — بگذارم این عیال و ازین رفته بگذرم
تو نیم پی بظلم این ظالمان برسم — تا داد دل به فلک داد گسترم
یا دستور چو کنم و چار دو حیاسا — کار دهجوم هر شب سر و زر برسرم
یا خرج مهنیات و با د خالی نشان — مطعون هر نشانم و مردود هر درم
اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو — خرم شود بکردل امیدوار و رم
عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر — خود نامه در نوشت نخواند کرم

واله اصفهانی

خیزای غلام تا زین برباد پا رتیم — او در نگ جم کجو بهم با د صبا رتیم
هم غنچه وار مجلس محنت برون کنیم — هم بخت را بدعوت شادی صلا رتیم
بهر پذیره روی بدشت آوریم رود — اندر غمان نترسم صد را نورا رتیم
زان مژده کز بخت دیدار خدمت دهم — ما نیز همچو کوه و بادام صدا رتیم
جانم سپر بپایش اگر زر دی فخر — بر تاج زر نگار فلک پشت پا رتیم

خالی

خالی نیا فتیم دلی راز مهر تو — تا رهگذار باد و مدام از بن جا رتیم
آری قضا چو دم نزند بر رضای تو — ما کیستیم از تنگی دل رضا رتیم
جز آنکه سر بجاه و ملامت فرو بریم — حرفی بشکر چون علی مرتضی رتیم
تا قدرت ستمگر و ما با جناب تو — حاشا که بر جناب تو ما اقرا رتیم
تشریف خارس را که نوشتی بنام ما — بر طلف و حلی شاید اگر مر جا رتیم
باری چو از تو جز بتو شوان گرستن — خود چار عیشت جبر که در التجا رتیم
کشتی شکسته باد مخالف کنار دو — تو مردی آن بچه که با ناخدا رتیم
ما و حیا م مست و جحبل ار پیاد لبر — تو رندی آن طعنه که بر پارسا رتیم
در عهد چو تو صدری انصاف ده روا ست — تا ما قدم بدرسه بر نور با رتیم
با آه سرد و خاطر افسرده لاف کین — هر روز با شتا بدل ناشتا رتیم
فیاز نا در آن که در عهد چون تو نی — ما دم بشکر از سخن نا رو ا رتیم
زان جانور که طعمه او جمله آدمی است — هر شب بر خشم جامه جانرا قبا رتیم
چون طوطی که رخنه بیجک دو نا رتیم — تا من بیجای رخنه بدشت دوا رتیم
بر تیغ تیم رخنه در پرده های جان — چندین نوا ز سوز دل نیستوا رتیم

خلقی از لهب دوزخ گرم بهب ما — از شوق و بخون جگر دست شا رتیم
خود دوزخی بعقد چرا از بهش خیال — در روح بیکناه و دل بی خطا رتیم
با عشق محرمیم چه تیر از دست عقل — خود کیست تخته چون می با د شا رتیم
دل رند او ستاده بدان اهل دو ستا — ما راه دو ستانی ازان او ستا رتیم
از زان کنیم همتما جانس روز کار — چون شمع ترک برتن حرص و هوا رتیم
منت خدا را که ز مهر رسول آل — کام شرف بتا رک چشم سا رتیم
همچون هزار دستان در گلشن سخن — هر دم هزار دستان از مصطفی رتیم
گه داستان حیدر کرار سر کنیم — گاهی دم از مدار مت مجتبی رتیم
از چشم آفرینش صد جوی خون رود — هر گه چو نی نوای غم حسین رتیم
تا آینا سخن بدرازا چه میکشی — شد وقت آنکه رقعه فدکی رتیم

واله اصفهانی

با مدد ان کآفتاب بخاوری سر زند زبام — ما سر دو هم بام را از عکس کیسو کور شام
گر خنجر دو هم بر زراف و کعتم بن دست — گا آفتاب عالم آرا بر کشد تیغ از نیام
گر پریشان بدمشق افیون و کعتم تیره با — چون شبا ریک عالمرا فروگیرد ظلام

داستان

سخن گرانمایه پرانی ز هنرور ان کهن
کیی شکوفت شاه جهان سرای سخن

بخواندیم بسی بارنامه ها ی نغز
بدیدیم بسی کارنامه ها ی کهن

نه از قباصره خواندیم ترکیان عجم
نه از دیا جه دیدیم تر ملوک یمن

چنین نا قبه فرخنده گر خجسته زمان
چنین نا در شایسته گر کیا ی زمن

همین خجسته و محمد ستاه آفتاب ملوک
سپهر غرو معالی جهان فهم فطن

هزار بچه نهنگست در یکی هفتان
هزار مشیه شیر بهست در یکی بیشه

بگاه کینه نه پیند سپر بسا زد با
بوقت و قعه نداند حریر از آهن

کند بزو اگر مهر کان اگر کانون
گشد سپاه گر فرودین اگر بهمن

بزرگ همت و خورد و دیده خاک جهان
فراخ دولت و شنگ گروه جاه خران

گدام جامه که از شرع او نگشت قبا
گدام لامه که از تیر او نگشت کفن

کجا نشسته بود و ستاده هست پیشین
کجا سواره بود او پیاده هست پشن

زبانگ کوس چنان اندر ابتهر از آید
که هوش پرسان از نفره داو ه آهن

یکی دو کوشش فرا ده مدین چکامه نغز
که کارنامه شاه هست و نامه سخن

بارخی ز چین نی چون زین رخشان زمهر گهن
تا خن ز چین کند خشت یکه دو تا ختن

جامه جاه تو نو معمار ایوان تو را
خوش هوس پرور بهشت و صرح نشو ارزمن

روی تو مهر نیست رخشان کش مهن پایه سپهر
رای تو شهبست تابان کش جهان آمد مگن

همچو معمار جهند مس مهر سحر که آفتاب
با شعاع خود زبام مصر تا دیز در مسن

میش نخیت چون بود کیسان خه آهن چه گرد
لاجرم بر پیکر خصمت چه چنان چه کفن

بر بلا کت مرکه قادر نیست یک ره ز فرمان تو
خود نیارد مرگ سازی الله جان خویشتن

زانکه چون جان از تو خواهد رفت هر گز سنگ
سنگ داری در جوا با در نگفت لا ولن

الله الله مرجبا آیا زین هنگر هجر
کز سماع آن برقص آمد روان اندر بدن

صاحبا صدر ا نه او ندار واد ار که هست
ما و بخت چون نی با کیسه دار و در تعب

چشم آن دارم که با فرمان روایی بی خلاف
باز گوئی کاسی الملک خصلت اهبر مؤمن

ایخداوندی که داد از عطای جام تو
منتی بر هیچ کس از کیستی خدای و العین

این جهان فانی و انا که از کمتار او
سنگ آید در سماع و کس نیا ید در سخن

این جهان فانی بجز که ماند جاودان
مدح او ا مد زمان و قدح او ا مد زمن

مدح او ورزق جهنا هر زنده کرد و هر یک
قدح او تا زهنتا هر تاج کرد و کفن

نه خاک پویه بماند به جای نه سیماب
نه سوسمار و نه گورات نه ریگ روان

نه سنگلول نه صحرا سرشک چهره نه دیبا
نه بنگلول نه برسی نه تنه نه کوهن

نه مرا مپور نه احمد نگر نه تانیسر
نه کامپور نه ملتان نه دارنی پتن

همه بنا در بندوستان کنه ویران
چه معنی چه بنارس چه ظهیلی چه دهن

کنه خراب کرواکه هست اگر کوچی
کنه بیات اگر الهی است اگر اجمیر

هزار جان کنه اندر شکار پور شکار
ز خون روان کنه اندر بهار پور چمن

چنانکه آمد و نگذشت در و مار مهی
فشان زبوم و بر و کاخ و کوخ و در و دهن

بهیچ باغ نه سوری بماند و نه سنبل
بهیچ راغ نه فرغو گذشته نه فرفن

تو گر بنانی و مارا ز بند تر بانی
ز کاخ و کوخ هری بر بهاورود بهوژن

وز نیکرانه بشاه جهان پیام فرست
بفجر ولایه ولوشابه و فرنسا و شکن

که خیره را به مارا جزای نیک فرست
گنا رنده ای به نیکی رساد یا داشن

نگر بدلت ما در گه ز زلت ما
مدار رحمت من بار ان ز رحمت و من

کرم حیات و بهی نیک این مرا نه کمیر
درخت رحمت منشان و بیخ قهر مکن

بشرط انکه سفیر ی را نگلیس خدای
شود بنیز و تو مارا ز جرم ما بیزن

بجای ابر بهمار پشته پشته کباد
بجای برف بکار زوده تودهٔ سمن

فضای باغ معنبر ز قوان و هوا
هوای راغ معطر ز خیسران و ژن

دمن چو روضه خضرا ز برگ سیسنبر
چمن چو چشمه چینا ز شاخ نسترون

شکست ساغ چمان در خمار غرقهٔ
ز بس سینه بجوشید همچو باده بدن

بیاره بر سر مذروه چون خم چینک
بچاره نیز نگندن گرشت چون سمن

فلک ز خشم تو قیفه و لب گزید و گزد
سنان کذار سپاهی قرنبه تاتاران

همش ز خشم دو چشم آل گشته چون ارغوان
همش ز قهر دو رخ نرخ گشته چون دومن

مثال داد که از بهر کرانه پره بتند
بکرد باره سر ا نگنان شیر شکن

یلان ز بهر سوسکر بزند و نقب زنند
بشهر بند سری از چهار جانب و جهن

چهار برج ز تندار چار سوی حصار
هزار بار ز زنباس سپهر بقتن

درون هر یک گردان کمین کشند و زنند
شراره بر دم آن آتشهای مهره فکن

مگر که بارو شود رخنه رخنه چون غربال
مگر که قلعه شود قلعه قلعه چون آرکن

در انگنند بر زیر چرخ و کشنجیر
برآورند عدو را دمار از تهمن

شکر فشانده آن کشنده را بنیابند
علاج و لوشن فی ذیل و خارو خاشه و سن

بر و غلیه من ستمدم حلم فقصان ظرف
چون نپسندد این عمل با حکم لی النقصان تو

غیرت طبع کرمت رتبهم ار آگه شود
همچو دریا در خروشش آرد این فرمان تو

روزی ای نی مثال لی تو شوان بر من
زین علل کو یا ندارد آگهی احسان تو

کو شیرم دان چو بارد کو قیرم دان چو مژن
هم نه مارد هم نه مور همت پیرزاد خان تو

پیرزن مهمان نوازست آخر ای پیر فلک
میزبان عالمی را بهد مهمان تو

هم مگر خود تو با این ما جرا را طی کند
تا شرا زآید ازی خلعت فرمان تو

زود گرشم سوده زارم ای سحاب مگرست
کو لعیف من شود هم رتبهی ارزان تو

یا نه کعبم کلبه ویرانم مخور شد شیفتی
کو بویران هم بتابد چشمهٔ احسان تو

جان فاآنی مدور و دلتنگ آسوده باد
زانکه آسوده است جان کسی زده دوران تو

سه شعیده مه

شد عجیده مه روزه سفر کرد با کراه
بیگو سفری کرد نه اباد شش همراه

ای عاد مگ آن هجره بیاری و مجلس
می زان عوض آب بر غم دل بد خواه

این هجده سی پاپ بهل یاز بصد دقا
وآن خرقه دسجاد و بیر یا زبه بکاه

مسجد چه کاه شد و منبر چه قاسد
واعظ چه چران شد و زاهد چه دروغ

یکماه نه کردیم او استش شادی
یک روز کنم انچه نکردیم یک ماه

هم باده و هم بوسه درین ماه مباح است
میکویم و بردار کسم نیست علی قه

می نوشه و شاهد بره و بوسه ستانه
هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه

با من بسبوحت رحمه بین چه توانی
هر چیز چه و پیس چه شب و روز و که و مگاه

سودای خدا با تو بفضل است و برحمت
با رحمت و فضلش چه جوری غم که پیش آه

خاآنی ناکی سخن از سر حدانی
در یکدزباد چرا عشره شود کاه

از شرع مزن لاف و برو شعر همی باف
کس کمک که شارع شود ای شاعر کمراه

بنشین و بطرب باده بستان از نب باده
زان پیش که ترکنه بیرد مرگ بناگاه

این ماه مگر ماه لقب از یزدان دارد
با شوکت شاه از آن سپهر شده زراه

ای ز شرف قد رتو شاهان همه بنده
ای ز فرغ طعه تو خسروان همه زده

تکمله تو جا بیست که شاهان همه رزند
آینه بدرگاه تو بالا به و در خواه

آن چه به دانی خدمه دان کو بهرد ز کنج
آن نه بود دانیان خدمه دان خسرو بن کاه

گیری کهی از زدوم و کز از تو زه کز ارشند
او رسک رقصه کرار خان بگذارزا

هر نطفه کز و راسچه کین تو آید
از نیم شود خون بو جم نامه ز نباه

خاصه از نی آنست که مح تو بهر آید
ورنه چه بود خاصیت نطق ز اغوا

ما نامه قم بندسه خود تو نهاد هست
گر نه نبود فرق نه از نیخ به چاه

چون نامه جهستم نعت تیغ تو جانزه
چون صیت تیامت صفت مهر تو جانکاه

شاها چو دل دشمن تو قافیه تنگ
با آنکه مکرر شد چون بود شهنشاه

تا صبح به تمام سوار نزد مرد
تا مسیح بشطرنج چاه د نشود شاه

دهرت بدبستان قضا باد یکی طفل
چرخت شبستان خلا باد یکی وا

وله ایضا

دو چشم بازه دو کوشم فراز مانده برا
گر کی بشارت فتح آید از معسکر شاه

ما نم ز ته براه امذ دوان بشیر بیا
کا نم کز بشیری ده چارشد ما نکاه

بکمیش

بکمیش بیا غوغی داده کای بشیر بشیر
بکمیش نصد دوان بزده کای بزده بیجا

ز مهر گرانه کرده ی گرفته دامن او
که ای بشیر چه داری خبر فتح مراد

بروز کار دستان که آهیا به سنگ
چنان ز آب بهری زود عجز کرد و بیا

بفضل وحی که زمر ما بیم زاد سخن
بسعی کس نشود از رسیدن زاد فواد

سرات را که سپهر است بر فراز زمین
چنان گرفته شهنشاه آسمان جرگا

باد آذره کانون که سعله در کانون
چنان فسرده نامه که شاخ نیخ کنا

سرا ز آنکه جهانی بست در میان جهان
چنان که شود همین شهر یار بخت نا

بشر که به کامی قوم نامه پسند کس
خبر فنانه شمارد بصد هزار کوا

مگر به خسرو کیهی ستان محمد شاه
بسر شش آج سعادت بود ز فرآنه

سکش شاه بهمن پس که از نهایت
ز سو سنات بعیوق فتح صیت صلا

نه شاه عرصه شطرنج بود شاه دبری
که می رخابی بخشید زبانکه شاها شاه

چه پایه ریز و خطر برد شاه تا آورد
براوج تخته دارش رشته تخته کا

بال و جاه عدو خونکشت و فاتل ازین
که مال و جه مار است و جاه و جه چا

بی چه بخته قرین نیست تا کرد و مال
بی چه چرخ معین نیست چاه کرد و جا

و نیز شه بدان سب داد سپاه پناه — هر پیاده که آمد و رخ هر که سیاه

هزار لشکر خدیو اکرا رعایت تو — جهانیان همه اسیار رحمت و رفاه

بتو زره پارسی که کوی بهشت اماده — از انکه راه ندارد بهیچ دل اکراه

یکی منم که نبود ان مدیح گو نه سخن — بصد جان چاغت زبود م ارزانباد

سوار کشته مرا انگشت بین پشت ظلم — برانشاه که رو نیست تن بر اسب سیاه

اگر نه خانه من بود نظم عین بود — همه دبستان مصقول بر فرود رشتا

شها جدا ز جنابت بیچم تم که مرا — چگونه روز شود چشمه چشمه گردوه

چنان سپاه محن بر دلم هجوم آرد — که کم شود تحم اندر میانه کاوبکا

شاهی شاه بیاری بمود تا آنی — بحضرت شاه بپیما بخیر عمر مکا

بهر بهار الا تا بهی به فرق طبیع — چو خون روان شود اندر عروق ساباط

فزام تخت تو خیا نکه از اسپیاز بن — کهین غلام تو بر بستمان نزهرکا

ولا ایضا

ای برده غمت تا بدل خراب زدیده — سیوند دل و دیده بیکسار بریده

بر کشتن مالی کهنی دست کشاده — از کاهنه مالی بیسی پای کشیده

جنس نه بش را که بیکجو نخرد کس — وارای جوان بخت بیک ملک خریده

آن داور کیتی کو سزاوار جاهش — چون خلد ملک ست بهمه آفاق کشیده

در شعر بود مدیح و یم قصد که گویم — که قطعه و کاهی غزل و کاه قصیده

ولا ایضا

کو کناه بود بر رخ نگار نگاه — که بر شمایل غلمان نگاه مینت کناه

سرشک بر زدم از دیده مژگان کنم — در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه

رخت رواید کرد رخم جو آب روان — خطت قراید مهر دلم چو مهر کیاه

برخ ز آب روانست مراست آب روان — بدل ز مهر کیابت مراست مهر کیاه

چو چهره تو بود چشم من ز اشک سپید — چو طره تو بود روز من ز آه سیاه

ز عشق تو دی سیر بود روز من تاریک — ز فکر زلف تو از نو عمر من کوتاه

ز اشک گنج کمیتو مراست گنجه سجان — مرا کلال سجاف تو اکلا له سیاه

ز راست چشم کحیل و مرا ست چشم علیل — ز راست خال سیاه و مرا ست خال تباه

اگر ز چشم تو افراسیاب یو ک چرا — بگوش از مژه صف بسته زده ده سیاه

شده بهت ما جب سلطان چهره او بیت — که بی شان این کس میان سنجد مرا

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

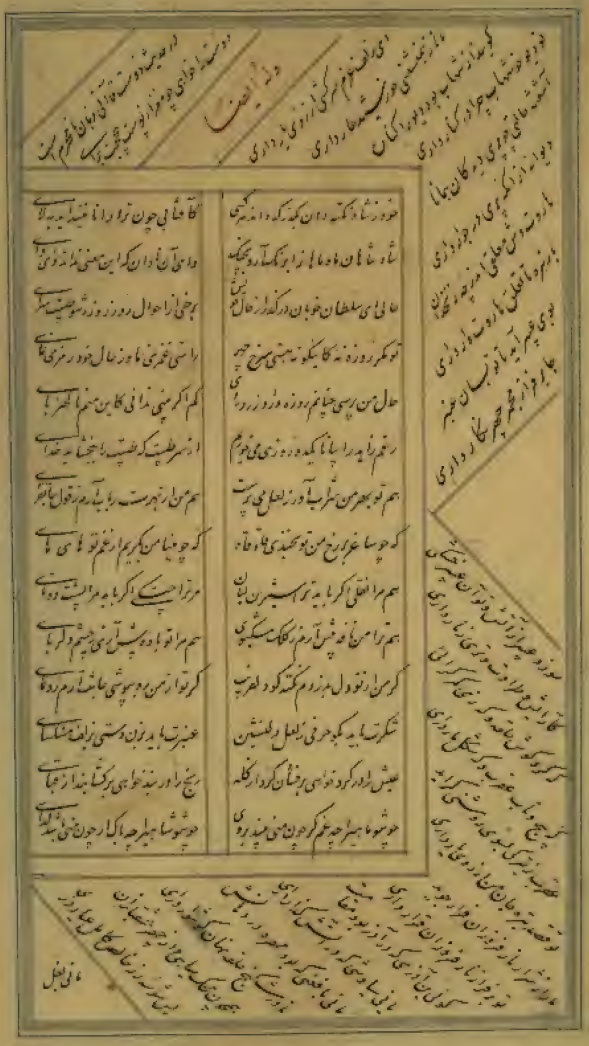

برهنه تا نه عشق آن زمان هستند با
که بر زمین و زمان هستیش برهانی

مقام بود و سلمان کرت بود تعظیم
خلاصه بود رهنمای صدق سلمانی

برهنه پا و سر اندر ولایت عشق
که قرنشان همه جوعنا جامه جوانی

همه برهنه و چون مهر عود و خوان پیش
همه کرسنه و چون علم فرخ روحانی

مبین بر آنکه چو زاف بتان پریشانند
که همچو گیسو همه در پریشانی

غلام درگه شاه ولایتند همه
که در ولایت جان میکنند سلطانی

کمال همت دارد و فضی چنین
ولی خاتق اکبر بملک عمرانی

شبیخیی کز و اجب کسش نداند باز
اگر ز افکنه از رخ نقاب امکانی

از آن گذشته که مخلوق اولش نامند
بدان رسید که خلاق ثانیش دانی

بشخص قدرش همین هزار عالم صنع
بود چو چشمه سوزن نمک میدانی

اگر خلیفه چارم در اولش خوانند
من او لیش شناسم که نیستش ثانی

لوای کوکبه دانای دو گیتی پدر
وجود مفخر آدم ز تنگ میدانی

شهانه تی که ز ایوانه ی طاق کیوانت
رواق شوکت تو از بلند ایوانی

بطلعت تو کند خاک مژده خورشیدی
چهره تو کف آب صاف سوهانی

بروز میدان هیبر زمانه او باری
بصدر ایوان بر ستاره بارانی

ثنا زنا که بر دولت از تصور عقل
کمال قدرت بر دان و صنع سبحانی

بدوست ملک سپاری و ملکت بخشی
ز مضم کیچ کیری و مال بستانی

بجوشش همه کرد آسمان که ختم کند
سخا بشاه و سخن بر سیکم قانی

ولایضا

یکی بچشم تامل کز و بدین تمثال
که تا نساخت شود دیدکان ز حیرانی

یکی درست بدین نوجوان نکو نخست
که راست ساده و چشمه آب یوسفانی

بر انگشاش چندانکه چشم کار کند
همی نه بیند چیزی بجز پریشانی

بصد سیم سر بیش چو که و بلوراست
که می بفرد اروی نگاه انسانی

چنان عمود بش برما بود که پنداری
ستاده کز بکف رستم جهانبانی

فکنده رشن در آن ثقبه که می بینی
فشرده میخ در آن ثقبه که میدانی

زن بچه کهن ساشش از قفا کز ها
چو پاسبان که کند در زور انکهبانی

هزاران

ترکیب بند

بسم الله الرحمن الرحیم

ای زلف کار من ز تو شکل پریشانی — هر لحظه مرا ساز دگر سامان مرا نی
چون زلف تو هیچ عنبر این زلف تو بر تابه بوده — در تابش مهر اندر فتاده و از زنی
هندو چو سیاره جان در آذرش اندازد — تو آتش سوزان در چون هندو چگانی
ای فتنه زده را مانی از بسکه بجنبی هیچ — با آنکه تو خود از سنگ چون فتنه چگانی
ای مهچهار را مذراز خاک برآرد سر — زان چهر چهار آئین رنیزدی گرانمانی
بسیار به شب گردم از لانه برون آید — تو گرد می و سوسه در روز نمانی
آن چهره مه چین خوبی آشوب جهانستی — گویند بهشتی هست گر هست همانستی

زلف و خط و کیسو از نسیم جان چین — وآن صبح جهانور ز شامی دو زنیاید
خواهی شود سیاه دل کام ده جهان تاصبح — زی یار که خورد کامی دو سه چیاید
شاهی که بود خیمه اش آیات جمادی — وآمد بصفت رایش مرآت جمادی

ولد الصنا

من بنده خاقانم از دو هر خنیدستم — تریاق کبد دارم مرزنده بدستم
گر چرخ زند تاخ در دهر کش خنجر — او چرخ همی پیچم و زو هر نخنیدستم
دو شهر صهبا را من عقد بجا هستم — مهرش همه گر جا بستان ز مهر خنیدستم
گر شمع کشد نور شید و زهر کند جهرام — زان تیغ شتابم زو زان قهر نه ترسیدستم
شهری بخلاف من گر شمع کشد چون سد — با هرز دلای آن زان شهر خنیدستم
چون نی ز فلک با کم با دست گرو غم — در بحر زنم غوطه از نهر خنیدستم
شاهی که دلای او داروی غماستی — دست گهر اکبرش آشوب غماستی

ولد الصنا

ای زلف یا سیاه بال فرشته — یا از سواد دین چهر سرشته
آن زنج ستاره یا منم توچرخ ستاره — یا فی فرشته است و قوبال فرشته

ولد الصنا

ولہ ایضاً

ای زلف سرای کہ بود درمان تو — از فتنہ زمانہ بود درامان تو
دل جای در تو دارد و تو در دل مجیب — تو آشیان او شدہ او آشیان تو
جان چشم در تو دارد و تو چشم ریحان — تو پاسبان او شدہ او پاسبان تو
چشم شبان تیرہ بہم می‌آرد و کمند — تا در شبان تیرہ بہم برنتان تو
دامن نمی‌چکد کہ کرم جان دہد دوست — آن دامن تو دست ندارم بجان تو
با ابروان کشتن ما عہد بستہ — مشکل توان کشید ما بین کمان تو
دلہای ما چو بار گران میکشی بدوش — چونی توی ز آن چمیدہ تن ما توان تو
گویند سوی چین زد و ہیچ کاروان — بی تو سم مادگونہ نبود در زمان تو
دلہا کند بہ چین تو چون کاروان سفر — در چین زلف تو نزدہ کاروان تو
عالی مراغان بحلل رود زدست — ہر گہ کہ باد دست نیندر حسان تو
ما نا غلام درگہ شاہی زان قبل — خورشید سر کذارد بر آستان تو
درج عقیق و کوہر اگر مہتی رہنت — او در عقیق و کہر بر زبان تو
فی فی چو من مدیح چہاندار گفتہ — کانا شتہ است راز دو کوہ مردمان تو
مسکین چو خلق شاہ جہانی زان تو — رشتہ عمر و دست من استان تو

ای زلف

ولہ ایضاً

ای زلف ہمچو چنگل شہباز چیستی — یا بیستی کہ چنگل شہ باز چیستی
از بہر کونہ تیرہ و در حملہ خیرہ — پر عقاب و چنگل شہباز چیستی
چون بخت دشمن ملک آشفتہ و لیک — چون خاک شاہ سر کش و غماز چیستی
شاہ جہان کہ ہستی دراز کرد — کر فرط غرہی ہمہ تن ناز چیستی
طراز پیرست و حیران بشکل — جادوی ہندو کہ دم پرداز چیستی
شیرازہ صحیفہ حسنی و از جفا — شور عراق و فتنہ شیراز چیستی
ہوی تو رہ نمایدما را بسوی تو — مشکی بشکنت کہ غماز چیستی
مانند سایہ علم تہ کون و دوست — کہ بر نشیب و کاہ بر افراز چیستی
اندر قضای لشکر دلہای شکستان — چون کرد خاک شاہ سبکتاز چیستی
در پای یار من بارادت سر افکنی — وینک چو چشم خسرو سرباز چیستی
شاہی کہ چون بخشش ہای در انجا ہست — یا غوطہ ور نہنگ در بحر مکرمت

ولہ ایضاً

کر کونی از جمال بہتر تو حاضر است — ور کونی از دلال بحر چش لقمہ تست

ذم من

ای دل ز بهر کار جهانی که از نخست
معمار حکمتش چو بود کربناج همت

آمد مه جهادی حالی مناسب است
گر زو ہوی چو همه دولی چون خاتم همت

مردم بر آب و آینه چشند ماه و من
بر جای آب و آینه در سنان همت

چون خاکپای همسره سوسنه بوسعت
چون مخلص دست دراهنوی خنجر همت

شاهی که از نوال زبس مال میدهد
هفتاد ساله توشه آمال میدهد

ولا ایضا

او رنگ ملک تاج سخا فرق کرم
بارندگی ترک پشت عرب سطوتی عجم

اکسیر فضل جان هنر کیمیای عقل
رکن وجود رایت جود آیت کرم

میقات علم مشعر دانش مقام فضل
میزاب حلم کعبه دین قبله امم

عرق جلال منزل اشجان فضل
الهام بخش سحر سخن معجز علم

ایوان مجد طاق علا قبه علو
دریای فضل کیخ عطا گنجه نعم

شخص کمال روح سخن پیکر سخا
جسم وقار چشم حیا عنصر کرم

با به طفر نمای هنر دایه ظفر
فخر مدبر مطیع برادر مطاع عم

فرزند نجب بچه دولت نتاج تاج
سرچشمه فلک وارث کی ماه کارحم

هستی ظهور ذات ترا آزمایشی
گردون حباب قدر ترا آشیانه

فلک ترا مدام این دستانه خرابه
جود ترا معادن دریا خزانه

سیر سپهر عزم ترا روزنامه
کنج وجود جود ترا جامه خانه

وصفت چو ذات عقل ندارد نهایتی
فکرت چو بحر عشق ندارد کرانه

از لطمه عتاب تو در خیش آب تیغ
بر موج آتشکون چکند هندوانه

جاه تو جامه که جاودانست ذل او
جود تو خرمنی که وجودست کیل او

ولا ایضا

شاها خدایگان سپهرت غلام باد
بر صدر کامرانده و جاه مقام باد

چون فکرت قویم تو از حق قوم جست
بر حضرت سلیم تو از حق سلام باد

از کرد کار جرعه بخشت نیام کشت
از روزگار جرعه عیشت بکام باد

از شمع رو دشن تو که بر بان قاطع است
بر دشمنان بخت تو حجت تمام باد

چون کرم قز که رشته او بست دام او
رکهای خصم بر تن خصم تو دام باد

مشکین شام کلک تو چون عنبر آورد
زان عنبه مغز دشمن کلک تو رام باد

بی کرمی سخای تو در دیگ آرزو
هفتاد ساله پخته آمال خام باد

ولایتی

بارها گفتم که گویم ترک یاره ترک می — نگذرید پروی نشد نه ترک می ترک پری
ای سیه تر زان کلام می شاید محجه نام — ای لعبت در زنگ بو جنگ کل جرگ قوی
چشم از دوده بت نه دوزم گر مرا دوزد چشم — پای از کوبت نه برم گر مرا بر بندی
بیدگر هستت رحسار بین لعل تو کرد — بر لب تو علم شکر بر رنج من رنگ فتی
شام فراقت بسکه در چشم جهان تاریک کرد — در دو چشم غیر تاریکی نیاید هیچ شی
قد را بروی تو زان خال سیه بشناختم — آری آری قبله را مردم شناسند از حجی
چند گویی کامیت و نمی گه کام دل دهم — خون شد از حسرت تو آن کام کم کو نوبت کی
خرم آن شاد یک جهان جام ار کسی دریاب آن — خلوتست ایک سرا کام ار روی نیست حی
چند در خاتم خبری و انگشتا زسر ما کنی — به که جایم نی مزی کآمد بیار و رفت وی
ای عجب رزمی شود اضی که از دنبال تو — هیچو گرد افشان و حیران دو نهم تا ملک ری
یاد آن روزی که دور از چشم رخم آستان — با تو بودم در کنار رفع زرد ملک حی
تو مرا گفتی لبوشی تا ملی ده یا نه ای — من ترا گفتم هزاری بوسکی ده تا نه ای
یاد آن مدت چه سود اکنون که برگام نبود — مهر کم شد عیش غم شد شهد سم شد رند زشتی

ولایتی

نام خرمش بر زبان آرم فلک سا در نهم — ذکر عیش در میان آرم زمین کردد روان
صبح رزم او دمم کرده جوان از صفحه پیر — باد بزم او کنم پیر از طرب کردد جوان
ای سپهر عمر تو چون سپهر قهری تا کی — وی رسول عدل تو چون صبح دور آسمان
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی — شاید ار مرد کاهکر ساخت شوند کمان
ای خدا چون ملک خود ملکت جاودانه باشد — جوهر ذات ترا از نور سرمد ساخته

ولایتی

خنده والعالم اسیر حکم عالمکیر تست — سر چه در هستی بود در حیطه تسخیر تست
شهرتی تا غرب جهان کیرد چکد در آفتاب — غالبا نا یب مناب تیغ عالمکیر تست
هیچ تقدیری خلاف رای تو نه پیوست — راست کوئی خنبش تقدیر و رد تقدیر تست
خلق تصویر توئی هستند از کسبه جدا — عاقلند از نیکجهان معنی که در تصویر تست
از پس بودن جهان را خلق و توئی — عرض و حصول آفرینش جمله از تقدیر تست
راست پنداری قضا ئی کز تو آید خوشتر — ور نه هر چندی که آید جمله در تغییر تست
جان فدای آن دلی کو راز دار مهر تست — نام هر روز کار از حکم بی تغییر تست
در عهد آفرینش طلعت فالی تو دید — لاجرم تقدیر ذاتی موجب تغییر تست

حسن تو همه کمال نیست نه جاش | کاهی دونه بالا تو کز اوج کمال است
سرخط جدا نیست خط سبز تو زنهار | سرخط خدا نیست که این جمله جمال است
گوئی که خوری باده علی این چه حدیث است | پرسی که دهم نسبه نعم این چه سئوال است
تا روی تو پیرامن موی تو ندیدم | اقرار نکردم که ملک را پر و بال است
ممکن نشد اندر صفت جمال تو نگردم | گر نوصفت تو دمبدم جمال ز خلقت اوال است
میری که بود حافظ ز دان سکندر | ور حکم ملک ملک سلیمانش مسخر

ردیف ج

روی تو بهار است نگار ا نه بهشت است | همیشه نوبهار است نه فرزند فرشت است
در طینت تو کرده نه اول عوض گل | وانگه بدان آب مهتاب سرشت است
زلف تو چه راست تعوذ است نه دود است | جعد تو کمند است نه نبذ است نه زشت است
روی تو ز سیماست صبر حد کمونی | فی ای که از آن حد قدمی چند گذشت است
بینا ست خرد لیک با شوق تو کور است | رسنا ست بهشت اما با حسن تو زشت است
زلفین تو گر تره نماید عجبی نیست | گر نافه خورشید جمال تو بر شته است
باید که ز خط حسن تو پیرون ننهند پای | حسن خط ز دام آن خط کز روی تو گشت است

غزلیات سلمان ساوجی

بسم الله الرحمن الرحیم

عید نه شاهی چاوگرد شمع آور جام را — عیش پاژن دور چرخ و دکر دشمن آرام را
سین ساقی نیس بودای ترکمازاروز عید — کو نباشد عیش سین نون در آشوب شام را
خلق را لب خوشه جامه نوبهشت آرزو — از شراب کهنه مینو اهم لبالب جام را
هر کسی مشکر نعمت بزخوان و بزخواند دعا — من ز اصل شکر غفلت طالعم دشنام را
هر تنی را هست سیم و دانه کنج هست — با علم میخانه خال نیستم ادام را
سیر از خوان ستم رو دم ز اخلاص سپهر — بی وفا رای کز و بر آستانه نام آرزم
پسته و بادام اشکم از نوز و زهر خون دلم — بالب و چشمت نخواهم پسته و بادام را

فصم از زوی چرخ بادی نداد و نگشتی — انقضای هستی غرغانه بر شمار را
در دل و نیست کین شهان آرزی طمع — آدمی در دل کمیز کینه انتقام را
کاش چنین انقضاء نقطه اعدای تو — ایزد امد زار نیران سوختی ارحام را
هر که بادی کینه جوید عقل کوید کان نصیب — لیکن بنا غازیدی را که بدی انجام را
خصم کمیز از ستمش آبی زی آبشکن چو — چون گشد کز کران ال کبلد رنام را
بد دنیا صد رین ی کاندر بان مکنه — کشت جان نکشت مصور مینی الطعام را
با تو هر کس کمن سکاله نیشت بیار بر ز — تا خرد وار نخارد و کرون نر غام را
جاودان شی و نادانی هر صباح رو بر عید — عید سند شاهی چاوگرد شمع آور جام را

من افکار ایجان امین

حیران کنه جمال تو ماه دو هفته — خجلت ده رخ تو گل نو شکفته را
دارم چو ماه یکشبه آغوش از آن تهی — تا در بغل کشم چو تو ماهی دو هفته را
باید کنون کز است که دل پاک شد ز غیر — رسمی نکوست آب زدن راه رفته را
هیهم نخواب ز دی تو آبی ز غیر آب — باید بخواب تشنه ناکام خفته را
هیچ اهفت که آنی و بار آوری ز دی — از دی و نالف خویش بباد رفته را

نسخه‌ای از دیوان سلمان ساوجی

شه بغارت برد دل من زغزال مشکنال
ای حبذا شکنج لب شیرو پیچ آن طلب
چند فسرین باد داغ دل چو لاله
چین بکنار کیسوان تاکی کنی ازطره بیان
مژده بمن که همچکاه شاه جهان سعد زنخ

دور ازخیال بست دل من خلال بست
تا بچیدم ازین کرب تا بچیدم ازین الم
خیره بمن پیاله تا بر چیدم ازین نقم
چند زنی براه وان بن بیچ و تاب خم
از قدمش بسر کله و زملکش بیرخم

من کلمات الصابی

بجرم عشق تو گر میرسند بردارم
ملکو که جان مرا با تو آشنائی نیست
ازان سبب که زبان را زدل نمیدانم
مرا و لیلی بن این در کشاد و نصب جهان
همه بر ست نخواهد صنم من آن شکنم

گمان مبر که زعشق تو دست بردارم
که با وجود تو از هر که هست بیزارم
حدیث عشق ترا بر زبان نمیارم
گر خ کشودی و لبی زبان نگشادم
که پیش چو تو صنم صورتی نگر دارم

من رسایل الصابی

دی من و محمود در دشت نشستیم
گفتم بر خاست با دا ز سر عالم
لب بگشادیم و در بر روی ببستیم
گفتا بی تا بمغز دو تهی نشستیم

من قصائد المليح

منت ستم چراغ از چه کشم در شبستان
خوار سر کوی دیوانه با بش چشم
در هوای قد و اندام و خط و عارض تو
جام می برلبم آهسته سحر که می گفت
نکیه بر زلف و رخ دوست زدم فالی
کاش با داد گر ملک سلیمان کیرند

من که در خلوت خاطره و پروین دارم
چشم بد دور بمن تا که چه تمکین دارم
عشق با سرو و گل و سنبل و نسرین دارم
تو مخور غصه که من هم دل غمکین دارم
شکر کز شنبل و گل بتر و بالین دارم
من هم انچه از حق خدمت دیرین دارم

من ابیاته المتین

بکش از کشتی بیشم بزن ار موزنی بینم
همه شهر اطاعش کنند که کام دوست جویم
سر من فرو نیاید بکسی بپهلوانان
نظر از دوست کی برم که نور دیده بینم
ز جهان کناره کردم که تو در کنار منی
تو براه باد کی بینی سر زلف خود که شوی
طلب از خدای کردم که میر مرا ز ما نی

بکن انچه میتوانی که من از تو نا کزینم
بکن ار کنی قبولم میرار بری سیم
تو کنی نثار مولی همه ره توزه دستگیرم
بچه اقتدار گویم که بروز شو نمیرم
ز غم جهان چه غم
گر نه غم جای عطسه همه می جهد بچشم
تو نیا بی و نرسم که در من عتاب بینم

نادری دوش دلم تنگ شد از تنهائی
چه شود گر دلم امروز کره بگشائی

در نوآئی بشود جای تمنائی من
که من از خویش روم چون تو در آئی بازائی

کاش از ما و ز آن ترک بپرسند که تو
گرنه از پرسان از چه پری می رانی

شاد و بابه که خراج شکر از دو می گیرد
گه دکان بسته ز شرم لب او خندانی

تو بهل تا لبه بر سوی تو خود آید بسیار
تو لبو خالیه استقدر چه امی سائی

چه خلافست مرا تم که میان من و تست
کانچه در مهر فزایم تو بکوز آن فرائی

بعد ازین در صفت حسن تو خاموش شوم
زانکه در وصف تو گشتم خجل از گویائی

در فغانی تو خاآنیم از دست برد
آدمی در نفسی مار تو مگر در یائی

من مقطعاته

تو در خوبی و زیبائی چنان امروز یکتائی
که خورشید بخود بندد ز پیشانی تنوری

حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگوید
سخن بی پرده آن روزی که روی از پرده بنمائی

چه نسبت با شکر داری که سر تا پای شیرینی
چه خویشی با قمر داری که با ما فرق نگذاری

مگر همسایه روزی که در و هم نمی کوبی
مگر همشیره خودی که در چشم نمی آئی

بهر جا ره کنی در روشنی چون ماه تابانی
بهر جا بنگری در رستنی چون سرو بالائی

گر از آن لعل خرامی دمی جانی کنم نثارت
که جز بوا کی شنودی نبود زلف سودائی

زبان بر بند تا آبی که شهری زنده بر دارد
روا باشد که طوطی را بپاسوری نگهدارند

بصاحب چیزها ارزد کسی همتهای تو فردا
ترا چندان فرستد زر کزان عالم بیاسائی

من مقطعاته

بهر چه وصف نامم ترا بر نیائی
جمیل تر ز جمالی چو روی زیبائی

صفت کند بگمان شهر را به جمالی
تو با جمال چنین در صفت نیائی

بنا توانی من چون رسی فرا
گر نیست با تو مرا سنجه تو انائی

گر معاینه ات بسنگرده نشانند
که چون ز چشم روی در صفت نمائی

بنجه حسن تو زور نمیرسد ترسم
که رشت تر شوی ار خویشتن بیارائی

فغانت شبها روز از برای عاشقانه تو
از آن سبب که تو خود مهر عالم آرائی

شب وصال تو را هشم از چه گویا داست
تو خود ستاره دوزی چو پرده بگشائی

کس نسر تهمد شور عشق شیرینی
با بروی که ترش کرده است علوائی

ز خاکپای عزیز تو بر ندارم سر
که چیست ار تو مرا طاقت شکیبائی

بقول مدعیان از تو بر ندارم دست
وگر ز عشق تو کارم کشد بر سوائی

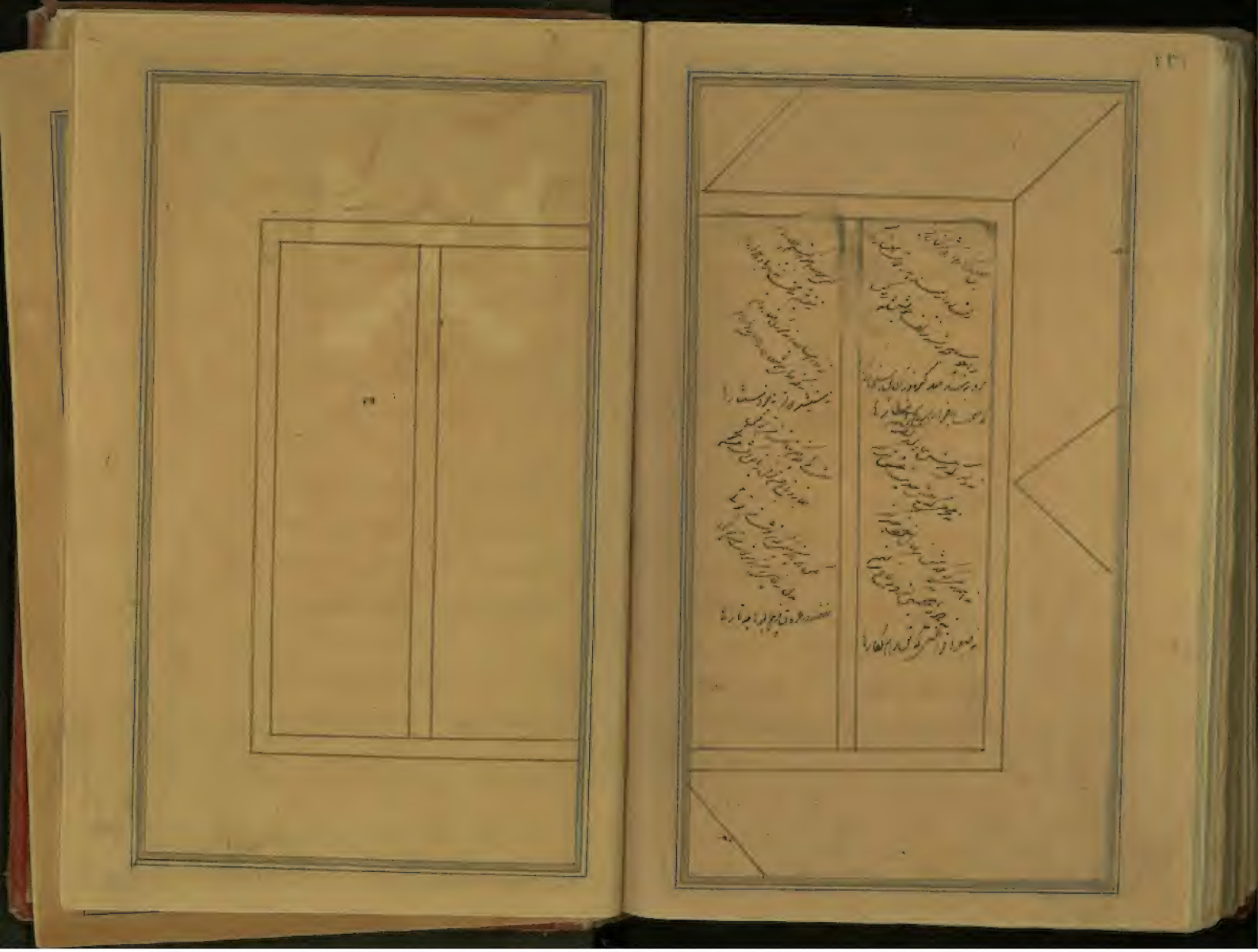

قصائد شکرفشانی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسوی بحر خدا بگذرای نسیم صبا — زمین ببوس و زر و دی ادب بساط شکن
برای آنکه دلش از من غریب خوش شود — فزون از آنکه توان گفت آنچه دلش خوش کن
پس از سلام و زمین بوس و احترام تمام — زمن بگوش ما بتکه پیش کن
که ای بکی که من و صد گروه بنده تست — وگر چو گردون سرکش بود بخاش کن

و له ایضاً

ای داور زمین و زمان کز سکون و فر — کس در جهان ندیده نظیرت نظر بنور
الا بر آستان جلال تو آسمان — پیش کسی نسوده بخدمت کمر بنور

باری گواه باش که جز طرف مدح او — نگذشته بر زبانم حرفی دگر بنور

و له ایضاً

ای داد گیتی که بود شهره آفاق — چون مهر فلک هر که بجهان مهر تو دارد
دارد رحم از خون جگر زنگ بصیقل — تا نگذرد شعر مرا طعم طبرزد
این پارسا نژاد که بر صدر تو ستود — مسکین نخورد از تو جفا بیخلافه لرزد
صد حبه گر بر تو شمارد ز صد و صد فلک — گویا بر ایشان یکی فلک نیرزد

و له ایضاً

مهر زمانه آنکه گذرد مر ازبان — در کام خبر برای ثنا و دعای تو
ایکاش وعده های تو بودی چو صدق وعد — بودی چو شعرهای من اندر ثنای تو
اکنون مرا رسیده بخاطر که نیست — از وعده در دروغ گذارده جفای تو
جایی بنه که هست بدوران روزگار — تا من نشان مدح من در مرجای تو
دارد نه گذارده که گفتی برای من — دارد نه قبا که بدادی برای تو
بگذشت از نگارده و قبا حدیث آنکه تا — کس وصف کرد نگارت منجر نمای تو
اعدات از جفای تو ناریب چه می کشند — گر این بود وفای تو با اولیای تو

حل معمای حکمتش نتواند
فهم شناسائیش چکونه کند کس

امکه کند حق صد هزار معما
مشت نشاید زدن بصخره صما

لبسکه بر کرم حجبت خویش اند
ای خوشا حال عارفی که بشوق

غافلند از خدا الا الالباب
همچو پروانه بر رود بلباب

عاقلان مست حجبت خویشند
عارفان مست جلوه دیدار

دیده حق شناس اگر دارید
لب بنبندید الا لولا الاصبا

عاقل از دیده اعمی غافل است
زانکه هر حجب که کوبد آهن است

لااحب الافلین چه مو و حق
این سخن اتسان نامشکل ست

در گذر از خویش و واصل شو بدوست
کانکه واصل شد مرادش حاصل است

چون نشد تجارتیت نیاز
بد و کیستی ببوا پرستان را

ظلم باشد که سر فرود آید
بد و کیستی خدا پرستان را

دوست کو جلوه کر شود و اینجاست
هست قیامت خود و هست جزا

دیده ما تاب آفتاب ندارد
کر فکند پرده باز پرده بر آید

باز خدایا تو ای پیشوای نوی را
هم چو نوی هم بکر قیام تواند

اعتقد راز ما کجا فیست که کو هم
همچو نوی هم بکر شای تو خواند

شبی که پرده امکان اکر براندازد
شناخت می تواند خود را و داند

ویسنه و فلک و عرش و فرش و لوح و قلم
برا و سلام فرستند و آل اجلالش

ای دل ار حولی که جز الحمد کویش نیست
چون شبی بشر چون پیغمبر خود بشر است

جو چه باشد بحری با بان که هر قطره اش
صد هزاران بشر در و نشکش نایاست

در کمندی او فتاد ستیم صعب
پای تا سر حلقه حلقه چون زره

هر چه می چیم کر آن دا هیم
بیشتر کرده و خیشدن کره

آن بی‌نشان که ملک دو عالم از آنِ اوست
برون بود ز خیر فلک و جهان هم

ای دل ار نور جان طمع داری
بگذر از لب بند زهار

خواهی از حسن خانه نورانی
پیش خورشید برگش دیوار

نه نوا کم آفتاب هنر
کم شود فیض نورش از آثار

کم نگردد تو کم کنیش بهره
چونکه بر دیده بر نهی انگشت

دست خود چون حجاب فتح کنی
کی بخیزد قدم بخدا نزدیک

هرچه افزون‌تر است ستر و حجاب
پرتو مهر کم کند دیدار

ای خداوند هست و زیست همه
که بتحقیق و اقفی بر اسرار

عمر تو فیض ده مرا چندان
که کنم زانچه کردم استغفار

موج زن کوه و در چو لجه آب
خاکیان همچو مردم آبی

پر و بر نابه زن و بازار
در شناسا بزرگی چو مرغابی

این مسلم بود که حنظل را
عجب شیرین نیفتد در کوشش

در این کتاب پریشان اگر بخاطر جمع
نکو چو کار جهان در هم است داشته

هزار گنج لطیف در درون هر خرمنش
چو در روح در دل و دانش بر هر هشته

ولی حذر نه از این بوالفضول نابرزا
از این که بر سر هر گنج اژدها هشته

در این کتاب پریشان منی از ترتیب
عجب مدار که چون حال من پریشان است

هزار شکر که اینجان پریشانی
چو از طره دلدار عنبر افشان است

هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد
از و نماند بجز نام زشت در عالم

اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی
بعدل و داد ستدش نام در زمانه علم

سر وقت که خبر آورد بانگ
وز نغمه او بدرد نوشش

فارغ بنشین که گرد حنظل
مسکین چو ک از نیشش خاموشش

آن خطه مبیر دولد و زیست
کز رشحت صفا ناکرده
گر رشد بر نشان عجب نبود
نیز از آن شب کی خطف کرده

جوانمردی ز این نباشد که چون برق
لب بر کاروان نگذرم در خشی
جوانمردی بود آنم که چون ابر
بگشت جهان سائل آب بخشی

وقتی از رحم آورد جوی بر جباره
برد و کس رحم آورد و پرورد کار از لطف حق
هم بر آن رحم آورد کز کشتن بیچارگان
هم بر این رحمم آورد کرد و بخشم سار و حق

صحن فلک شد سیاه و بسکه غبرا
گرد بگردون کرد و کرد بر آمد
کشت هوا زهر بر بسکه ز سرما
از جسکرم کرم آه سرد بر آمد

مرا نخلی که همه را کند زاکند اره
بریخ ک چو بان ال نقش درست
ز روی صدف چنان کرد کام شیر بی
بر هروان طریقت قسم که خاطر است

معرفت شایسته نباشد و رندر صنعت عزتی
کی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود

نام بزدان را مکرر چون نماید عاشقی
در شش هر کز نامی روح دیگر میشود

در کند هاش مگر زجاهلی از روی جهل
رو همی بیذاری یزدان مگر میشود

آن را که گنج معرفت کر دکار است
نی اختیار و گر خدا سر کند همی

و آن را که نیست معرفت و گر کرد کار
از روی اختیار مگر رکند همی

آن ذکر بهر حق شد این یک برای خلق
کی این و را حدای برابر کند همی

چون نبی در دام شهوت نشد اسیر
تخت بلیس بر طاوس نر بست

چنان در چشم شهوت مردما
دیو ما حور بهشتی میسر بست

مزاران مکر و فن باشد زنان را
که تواند حی را چاره بلیس

ستود کاری چو ر ابلیس مشکل
بر او آسان کند ایشان تلبیس

جهان ویران بود کز غم دلی خالی
بود چو کوشه ویرانه بدترین جایی

باحتیاط رو ای غافلان زره زنهار
جز آستان که طپیدن گهست افتادن

گل عذر است هر کجا روید
خواه در باغ و خواه در گلشن

خار خار است هر کجا باشد
خواه در باغ و خواه در گلخن

زاهدا گر بکوی رندان نیست
کوی خیرش نمیدهند ز دست

امروز کرم تو میکند چاره و گرنه
فردا بندازد و عذر ندامت

خار خانه ام هرچه امروز بهت نامم
گر خدا خانه نمی بخشید خود بر تو بخشد

زاهدا نرا است حال ما دریابی
کز نوشد شب شراب ما نهم در پای عیب

فا آتنا اکرام ربه ... بنه کی
خاک نعرش باد که با خاک عنبری

فی فی سرشت خاک سراپا تو اصل آب
ای آسمان کبر تو از خاک کمتری

کر با نشینه سینی کان خواجه زن فروخت
ای زان چه کنی زینت بر خرمنه نرنک

خلقی کز گریه آمد از جا ربنا بدزیب
فریاد که فریاد آمد از دهمه نکرد رنک

گر باندلت جان ما عشق در راه عشق
هیچ حاصل زندگی کز او بجانم نرسد

عشق دانه مایه آسایش بود در نزک جان
ذوق جنبی تا نباشد عقل در اندیشه را

گر ای دانش کر کند قصه ریشابی
اثاث پادشاهانش شود چکونه بستر

نه سر کز کله در افتد بدل خیال خلافت
برند باش نهند تاجش بر سر

در آن محال که وهم و گمان مجال ندارد
چکونه مور برد ره چکونه مرغ زند پر

ای کعبه یار ما نه و یک نرمی اما
در چشم شهسواران و دوست بیاباد

ما نه خم صفیلاشت مرهم شریم اما
پس کس که نهد مرهم بر زخم مبتلایان

دل و جان مرد عاشق و دست دارد
ولی با این دو همدم هست چندان

هم مگر فانی شود تا جدلی پیدا شود
تا که در هر عضو ما بدر نصیحت حصه

گر هزار آستین بر افشانی
مذهبت زیاده از دوری

آتش حرص را مزن دامن
که خود از من میسر نمیشود

کم خور ای نادان و بر این گفته کم خود را مزن
زانکه بر این قول گفتار حکیم است حکم

آنکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز
قیمتش کمتر بود زان خر که بارش شکر

ای پسر جنت حرص ابایان
زانکه با جهد بی در آویزد

پیش هر منعی که بنشیند
غنای سود بر خیزد

آبروی کسان نه اشک آنرا
هر زمان بر زهن فرو ریزد

لاجرم عاقل آن بود کجهان
که بجهد از حریص بگریزد

درویش قناعتگر و سلطان نوانگر
هر دو نه با منه بصد کام برابرند

انچنان افتاده شو در راه حق
کز برون راه و درونت بسکرد

در تواضع همچو خاک افتاده باش
بوکه پاکان بر تو وقتی بگذرند

ظلم ظالم ذخیره ایست نکو
که در آن بیضیعت مظلوم است

عالم خیره عاقبت چو بخیل
خویشتن زان ذخیره محروم است

منافق بخبث باطن و اندر تلبیس
که افعال بدش با خلق بگوست

میندار که چشم اهل معنی
صفای معرفت از می بپندارد پوست

ای دل ار عشق بایدت مطلبی
مستی جوی و ترک هستی کن

مست شو از شراب عشق الست
ترک هستی و ترک هستی کن

زاهد عهد نابایان میدهی
زاهرآنی ای فرزند خالیست

مشت سر بسته کوبدم تا بدانی
بسته خویش هر نفسی کالیست

من جان زندگست و بیاکم
که ندارم ز مرده عالم باک

راستی راد و عالم ار این است
باد بر فرق مرده عالم خاک

توان گر نجت بجای زد شمشان لیکن
چو خود عدوی خود استم چگونه بگریزم

ز خویش لابرحم چون گریز ممکن نیست
ز این چه چاره که با خود همیشه پیکارم

ای خواجه بنده و شحنه امروز
از عهد و جرم بر نیایی

در روز جزا بنده داور
متهمد خطا چسان نمایی

ای برادر گرت خطائی رفت
مشک مشو بعذر دروغ

گان دروغ بود خطای دگر
که بر و بار دیگر از تو فروغ

آنکه تیر از لطفه نشاسد
چه نبرد از اصول دین دارد

نیست جز مش زیاک لی بمکام
چکند پیشه اهرمن دارد

باش تا آذر ابهی دستی بارد پیش شمع
آنکه میکوید بسوزد شمع جز پروانه را

شمع را جز بر نوی کز عشق آن پروانه جست
بر نوی دیگر بود کاتش زند بیگانه را

ای روزنه کوی اهل توحید
چیزی نبری بزرق و دستان

ترسم که بجای بانهند سر
در خانقه خدا پرستان

لاف طاعت چند در پیری زنی
ای نکرده در جوانی هیچ کار

آنچه را در روز دشش کس نجست
چون توانی جست در شبهای تار

گر تو جانی دهی بیوسه من
بوسه من هزار جان بخشد

بهر کیب نیم جان کجا عاقل
بکسی عمر جاودان بخشد

اکنون که در رزق گشاده ست خدا
انصاف نباشد که تو بر خویش ببندی

بر حالت خود گریه کنی روز قیامت
بر حال تهیدست کرا مرد بخندی

بیا بخویش بگو هر بضعتی دارو پی
تو خویشتن بندیری مگو که پند زرد

بسا طبیب که دردی نکرد علاج کند
ولیک خود بهمان درد عاقبت میرد

دوا چو نیست دوا دست آه و دعا
هر دو پاس ترا بسان بود دوا

غلاف خرگاه وجد و سماع
کف پا برزمین علیو دیی

نفس کافر نی ست زآینه
که بپیکانه زام میکرده

بسته از روزی حلال نطفه
پی رزق حرام میکرده

جو اگر کم بود اگر افزون
زان زیانها رسد در آخر کار

ای بسا دود مان که خواهد سوخت
آتش آه مفلسی یکبار

ای آنکه کشاد کار خواهی
در حضرت دست بستگی جوی

چون دست دل تو تنگ خواهد
در هر دو جهان تو تنگ دستی جوی

گیهان تسلیم در یک پرهن
یک فلک تو حید در یک طیلسان

خلق آرمستی از اوصاف خلق
جز خور شید کی خواهد فسان

پرده پوشم بروی از اوصاف پیش
تا نهان ماند چشم ناکسان

ور نه خاموشی بسی اولیتر است
زانکه کار قلب ناید از کسان

در سخن گفتن جراه و آفتاب
رهنمای خلق هر صبح و مسا

مدح او در گوشش آوان ناگوار
چون شیشم گل بتر خفقا

ای برادر جامه عوری طلب
گر دریدن داری وزدوختن

هم بخشایان آی از بحرین چشم
تا امان یابی بجز از سوختن

کار خود را بگرد کار گذار
تا ترا مصلحت بیاموزد

لطف ادبی بسیب سیب بسازد
قهر او با سیب سیب بسوزد

آن سرو دامنه شاه زم رفت — سرشان بیرگرفت از روی مهرانی
تا چرگه تا کاهنشی زند خانگاه — کان لطف طاقت آهنو زنا توانی
زانسان که گفت و پیش آن مرد جمع بکس — گرو نه سیاه پیش آنش آکهانی
حیت بلا فخند دری و نا فکند — سروی نا فخند چون سرو بوستانی
گشتند کامران زاشهزاده و جوان را — گرداغ او جهان زام کیست جاودانی
چشم آهوی رسید و رخ میوه رسید — خط سنبل دمید و لب آب زد کاپنی
دل کوهر شهامت کف لعنه کرمت — قد سخی قیامت رخ صورت معانی
خط بک غیه غراب یک خرمه کوهر — تن رحمت حضور رخ کوکب بانی
خاقان زفرط جود دش کامی الفت دش — کاورنک و مهد بود دش حد کامرانی
اورفت و مهد و اورنک اهم شب لنک — رخساره کرده کهربا زاشک ارغوانی
چون دغش نهرین برخواست سور و شون — چون وقت کرح کردن غوغای کاروانی
فا آنی از هاکش شد سینه چاکها کش — کفتا برم بجاکش تا بخی ارمغانی
دا بس که خون دل خورد جمع ارمغان — شهزاده کامران مرد تو نمید و جوانی

دیکر بسر داشت چرا داشتان آن کبر و — سیاه و چون بداد و غم و رنج نهتو
ماند او بکر بلای پدر فی مشام رفت — با غرو آشنام نه با دلت و صفا
شهانه ازان حرم نامشان چه بود — زخیف سکینه فاطمه کلثوم چه سرا
برتن لباس داشت بلی کرده کهنه — جا رید بلی چه دوا داشت بهک چشم
بر سر عمامه داشت بلی خوب آنها — بعد از دوا غدش چه به خون دل خضرا
کس بود و هرش بلی اطفال بی پدر — و یکه که بود دب که منیشان از وجدا
از زخیف زنان چه بکا مانده بد و چیز — طوق سم کردن و خلخال غم بها
کبر این ستم کند نه یهود و مجوس نه — بهند و نه ترک پرست نه فرا از بن جا
قا آنیت قابل این شه بالی — خواه چه رحمت از که رحمی کی صنعرا

الالای سیوشنده هوشیار — بکی نفر کفت آرت کو پیش دار
بکستی بسی رفت کفت و شنید — که نا آفرینش چنان شد پدید
با ندازه و هم خود هر کسی — بهنهای سپوده راند سبی
چو مردار خرد ره مذاند برون — خرد را شماره و همی ره سنون

پرده کیان خلکی پرده پرس
پرده شبستان همه پرده دوش

لعلش در پرده ره جان زده
پرده یاقوت بمرجان زده

در طرب قند شش بر بستان
پرده قمری زده سرو روان

خواجه خاتون خسنی روی او
ترک فلک خال و هندوی او

نابستان چون بشبیران چمید
در کنف خنجر و ابران خزید

روزی از انسکه هوا گرم شد
روبهان موم صفت نرم شد

خاطرش از گرما بتاب گشت
زآتش خورشید کلش آب گشت

از پی راحت سوی سرداب شد
آهوی چشمش بشکر خواب شد

مطبخی از بهر طعام سره
دست قضا را بره نادره

آهوی چین شیشه چشم او
نرم تر از موی بتان پشم او

دنبه او چون کفل کورز
بلکه ز نسبت قدحی چرب تر

نافه مشک ختنی پشک او
مغز جهان عقده زن از مشک او

خیره از مطبخی آن شیر مست
رشته شد از بند و بسر داب جست

بره بگلوگه خورشید شد
تور بسر منزل نامید شد

چند در این خانه چو بیگانه
جامه درین طرفه سر میکنی

بهر من این خانه خریده بهشت
تا نبرد کس سوی این خانه راه

فارغ از اندوه و شد آمد شوم
روز و شب آسوده دراد و صوم

خانه کرا زشت من اینجا که ام
خشت سر داب ز بهر چه ام

در زمن اینجا نه تنبس کیستی
جلوه کنان هر طرف اچیستی

بردکش از هوش تهی بود و مغز
کز شش فرا داده بدان کفت نغز

آن سخنان را چو زخانون شنود
یکدو سه عطسه زد و برجست زود

هیچ کسی کز پی تقلید کس
بیهده و خیره نراند پس و پس

جست ز سر سوی دمی زد عطاس
مهره در افکند توهش و حواس

بانوی شش آهوک سیمبر
خیره شد شش چشم بلکی بسر

گفتش کای بر ز تو بس بینوا
تا کرا تحفه امر سینی

رو بهکابس کن ازین بگذر و بند
شیر ژیان را چه کنی ریشخند

خرس نه خرسک بازی چرا
خصم نه دوست گذاری چرا

این همه تقلید چو عنتر چه بود
عطسه ی خنزر بکمر زچه بود

کتابخانه مجلس شورای ملی

قصه‌م ازین قصه بند یکسره | صحبت بانو و سرا و بره
بانو رحمت و سرا و زکار | بزه همان سیرت ناسازکار
جا چو کند سیرت بد در بدن | روح گریزد بصرورت زتن
کوش که از سیرت بد وارهی | تا برهی ابدی پابدی
هر که بجان سیرت بد ترک کرد | صحبت بنکان جهان درک کرد

تمام شد قصاید و ترکیب بند
و مقطعات ایوان حکیم
فانی بی رحمه
الله علیه